



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

مقدمه:

خلاصه ی داستان دگردیسی

جان اسمیت، بیست و پنج ساله، عینکی، با چشمان سبز، قد بلند، موهای بلوند و صورتی نسبتاً لاغر. پدر و مادرش سال ها پیش از دنیا رفته اند و او مدت ها تنها زندگی کرده. پس از اتمام دانشگاه هنر، برای گذراندن تعطیلات به دیدار برادر بزرگ ترش که بسیار کم او را می بیند، می رود. برادر مرموزی که زیاد محل سکونتش را تغییر می دهد، با همسایه هایش قاطی نمی شود و در خانه از سلاح های نقره ای نگهداری می کند. جان دوست دارد مناظر اطراف خانه برادرش را نقاشی کند؛ حتا در شب. برادرش او را از این کار منع می کند و شب در را برویش قفل می کند. جان تصمیم می گیرد برادرش را ترک کند اما پیش از اینکار می خواهد تابلوایش را تمام کند. شب هنگام از پنجره خارج می شود. در حال نقاشی سر و صدایی می شنود. به سمت محل سر و صدا می رود. با مرد عجیبی برخورد می کند که عده ای در تعقیب اویند. مرد گلوی جان را گاز می گیرد. سپس او را پشت بوته ای پنهان می کند و خود کشته می شود. جان سالانه سالانه به خانه برادرش باز می گردد. فردا صبح، در ابتدا فکر می کند کابوس دیده است اما دو سوراخ ناسور روی شاهرگ گردنش توجه اش را به خود جلب می کند. زن برادرش، کیت، متوجه سوراخ ها می شود. پیرمردی به نام پروفیسور اندرسون که بوی ناخوشایندی می دهد به دیدار برادرش می آید و در خلوت با بیل اسمیت سخن می گوید. بیل متوجه سوراخ های روی گردن جان می شود و به شدت او را مؤاخذه می کند. جان عصبانی می شود و پس از درگیری منزل برادرش را ترک می کند. برای اینکه بیل پیدایش نکند، آپاتمان جدیدی می گیرد اما اوضاع برایش عوض شده است. مرتب کابوس مرد سیاهپوشی را می بیند، چه در خواب و چه در بیداری. دید چشم هایش بهتر می شود به طوری که کم دیگر احتیاجی به عینک ندارد. تمام حواسش هر روز قوی تر می شوند. می تواند چیزهایی را ببیند و درک کند که افراد عادی از درک آن عاجزند. زن همسایه اش آدرس روانپزشکی را به او می دهد. جان به دیدار روانپزشک که دختر جوانی به نام ماریا جانسون است می رود. ماریا داروهایی را تجویز می کند. جان به آپارتمانش بازمی گردد. میلی به خوردن غذا ندارد. داروهایش را به زور می خورد و به خواب عمیقی فرو می رود. شب هنگام، مرد سیاهپوش او را به خانه زن همسایه اش هدایت می کند. زن همسایه بیدار می شود. چراغ خواب کنار دستش را روشن می کند و نور آن را به سمت جان می گیرد. صورت جان به شدت می

سوزد و از طبقه هجدهم به پایین پرتاب می شود. فردا صبح، وقتی ماریا جانسون به محل کارش یعنی بیمارستان اعصاب می رود، متوجه می شود مردی که دیروز به دفترش مراجعه کرده، در بیمارستان است، به طوری که از طبقه هجدهم افتاده، اما صدمه ندیده است. جان را در بیمارستان اعصاب بستری می کنند. پزشکان حرف هایش را باور نمی کنند. تنها ماریا جانسون پس از انجام تحقیقاتی متوجه غیر عادی بودن وضعیت او می شود. جان با راهنمایی مرد سیاهپوش نگهبانان شب بیمارستان را می کشد و فرار می کند. هر دو نگهبان در سردخانه تبدیل به خون آشام می شوند و دکتر ویلسون مسئول تشریح اجساد را می کشند. بیل محل جان را پیدا می کند و پیش از آنکه پلیس او را بیابد، جان را با خودش می برد. در شب کریسمس، جشنی در منزل بیل بر پا می شود. پروفسور اندرسون و چند نفر از همکارانش با نام های آلکس کندی، سانتیاگو سانچز و هوگو سانچز در جشن شرکت می کنند. جان متوجه می شود که آن ها مدت ها در تعقیب خون آشام ها بوده اند و موفق شده اند تا آخرین نفر آن ها را که همان مردی است که گلوی جان را گاز گرفته از میان بردارند. آلکس کندی متوجه خون آشام بودن جان می شود. جان از معرکه می گریزد. سانتیاگو سانچز هنگام فرار او کشته می شود. هوگو سانچز سوگند می خورد که از قاتل برادرش انتقام بگیرد. بیل از پروفسور اندرسون می خواهد تا راهی برای درمان برادرش پیدا کند اما پروفسور اندرسون می گوید که جان دیگر فرد سابق نیست و باید کشته شود. او به بیل می گوید: ما فقط تا ساعت دوازده شب چهارم ماه مه، عید جورج مقدس وقت داریم. زمانی که دوازدهمین زنگ ساعت در اون شب مخوف به صدا در بیاد، برادر تو به یه خون آشام واقعی تبدیل می شه و تو خیلی بهتر از من می دونی که از بین بردن یه خون آشام واقعی چقدر سخته. جان که توسط سانتیاگو زخمی شده است، به منزل ماریا می رود. ماریا با یاری جراح جوانی به نام پاتریک، جان را از شهر خارج می کند و در ویلای خانوادگی اش در بیرون شهر او را مورد درمان قرار می دهد. زخم جان به طور غیر طبیعی خیلی زود التیام می یابد. پاتریک متوجه حالات عجیب جان، غذا نخوردنش، دندان های غیر طبیعی اش و راه رفتن هایش در شب می شود و از ماریا می خواهد که جان را تحویل پلیس دهند. ماریا مخالفت می کند. پاتریک اتومبیل ماریا را برمی دارد و او را در ویلای دور افتاده با جان تنها می گذارد. ماریا دست و پای جان را به تخت می بندد و در صدد پیدا کردن راهی برای خروج از ویلا برمی آید اما هیچ راهی پیدا نمی کند تا از ویلای برف گرفته بگریزد. پروفسور اندرسون و یارانش جای جان اسمیت را پیدا می کنند. نیمه شب به ویلا هجوم می آورند. دور تا دور جان که به تخت بسته شده است، قرار می گیرند. جان از بیل کمک می خواهد اما بیل رویش را برمی گرداند. هوگو سانچز اسلحه به دست روبروی جان می ایستد. ماریا خود را جلو می اندازد تا جلوی مرگ جان را بگیرد. گلوله به ماریا برخورد می کند. در همین لحظه زنگ ساعت دوازده شب به صدا در می آید. نیروی غیر طبیعی وجود جان را در بر می گیرد. با قدرت طناب ها را پاره می کند. ماریا را بر می دارد و می گریزد. جان می خواهد گلوی ماریا را گاز بگیرد تا با تبدیلیش به خون آشام از مرگش جلوگیری کند اما ماریا با دست جلوی دهان جان را می گیرد. تصمیم ماریا روشن است. او مرگ را به زندگی در آن حالت ترجیح می دهد. جان تصمیم می گیرد از قاتلین ماریا انتقام بگیرد. یک به یک یاران پروفسور اندرسون از جمله آلکس کندی و هوگو سانچز را از پا درمی آورد. سرانجام به سراغ خود پروفسور اندرسون می رود. پروفسور اندرسون اسراری مربوط به سال ها پیش را برای جان فاش می کند. جان در می یابد که پدر و پدر بزرگش به همراهی فردی به نام ون هلسینگ مدت ها در تعقیب خون آشام ها بوده اند. ناگهان پروفسور اندرسون به جان حمله می کند. جان متوجه می شود که پروفسور اندرسون خود ون هلسینگ است که برای دست یابی به زندگی جاودان، با تزریق خون دراکولا به رگش خود را تبدیل به خون آشام کرده است. جان به سختی موفق می

مرد دوچهره

شود پروفیسور اندرسون را از میان بردارد. بالاخره جان به سراغ برادرش بیل می رود. به راحتی بیل را مغلوب می کند اما در آخرین لحظه دختر برادش جولیا خودش را روی پدر می اندازد. جان که جولیا را دوست دارد نمی تواند به دختر بچه صدمه بزند. بیل از موقعیت استفاده می کند، شمشیر نقره ای اش که بر زمین افتاده را بر می دارد و در سینه ی جان فرو می کند. پنجره می شکند و جان به پایین پرتاب می شود. آتشی غیر طبیعی، مثل اینکه از بدنش بیرون زده باشد، از نوک انگشتانش بیرون می آید. صدای جیغ وحشتناکی به گوش می رسد. موجودی در درون جان در حال سوختن است. صدای غیر انسانی ضجه اش هر لحظه شدیدتر می شود. آتش از نوک انگشتان جان به جلو می آید، تمام بدنش را فرا می گیرد، به قلبش ختم و سپس خاموش می شود.

و اینک... ادامه ی ماجرا.

داستان مرد دو چهره

در میله ای دو لنگه به صورت خودکار باز شد. آمبولانس آژیر کشان در حالی که سرعت چرخ هایش باعث پخش آب روی زمین به اطراف می شد، وارد گردید. پس از طی مسافتی، آمبولانس به طور ناگهانی ترمز کرد و جلوی درهای شیشه ای متوقف شد. چندین زن و مرد در حالی که تخت چرخ داری را همراه خود می کشیدند از درها خارج شدند و به سمت آمبولانس دویدند. یکی از آن ها پایش روی آب لیز خورد اما تعادلش را حفظ کرد. زنی که جلوتر از دیگران بود، در عقب آمبولانس را باز کرد. لباس های سفیدش کاملاً خیس شده بودند. آب از روی موهای طلایی اش به زمین می چکید. زن گفت: خیلی خُب، آروم بلندش کنین. زنان و مردان دو طرف برانکارد را گرفتند و آن را روی تخت گذاشتند. یکی از مردها کیسه ی سرمی که به دست جوان خون آلود روی برانکارد وصل بود را بالا نگاه داشت و همراه دیگران شروع به دویدن نمود. نگاهی از شمشیری که به صورت عمودی در قفسه ی سینه ی جوان بلند بالا فرو رفته بود، لباس های کاملاً سیاه و پوست کاملاً سفید عبور کرد و روی موهای بلوند متوقف گردید.

پشت سر آمبولانس اتومبیل فورد تیره ای متوقف شد. مرد دوکاره ای با قد متوسط، چشمان سبز و موهای بلوند از آن خارج گردید. مرد در را روی دختر بچه ای با اندام ظریف بست و او را در اتومبیل تنها گذاشت. دختر بچه با نگاه خود مرد را که آرام پشت سر تخت چرخدار حرکت می کرد، دنبال نمود. هنگام راه رفتن نوک بارانی مرد به آب های روان روی زمین برخورد می کرد.

چند در پشت سر هم باز شد. پرستارها در حالی که تخت حامل برانکارد را می کشیدند از درها عبور کردند. مرد بارانی پوش از آن ها پیروی کرد تا جلوی آخرین در رسید. یکی از پرستارها دستش را جلوی مرد گرفت و گفت: لطفاً همینجا منتظر بمونین. مرد بارانی پوش به بالای آخرین در نگاه کرد. آنجا نوشته شده بود: اتاق جراحی. مرد روی نیمکت کنار در نشست. دقایق پشت سر هم می گذشت. گاهی اوقات بلند می شد و قدم می زد. سپس دوباره روی نیمکت می نشست: در هر حال اون برادر منه. اما...

مرد دوچهره

شاید باید می داشتیم می مرد. صدای قدم های آهسته ای از سمت چپش شنید. به آن سو نگریست. دختر بچه ایستاده بود. آب از روی دنباله ی موهای قهوی اش روی موزاییک های کف راهرو می ریخت.

_ مگه نگفتم تو ماشین بمون.

دختر بچه دستپاچه برگشت. مرد دوباره به فکر فرو رفت: چه کار باید می کردم؟ نمی تونستم بذارم بمیره. اونم جلوی روی جولیا. اما... اما اگه... نه نه، حتماً اون حالت رفته. ولی اگه...مرد سرش را با دو دست گرفت: مگه اشکای جولیا رو ندیدی؟!

_ اما اون فقط یه بچست. خیلی زود همه چیزو فراموش می کرد.

مرد بلند شد و بی هدف شروع به راه رفتن کرد: اگه پروفیسور اندرسون زنده بود، حتماً منو به خاطر اینکارم نابود می کرد. نه تنها منو، بلکه تموم خونوادمو نابود می کرد. چند بار از این طرف سالن به آن طرف رفت. دوباره ایستاد: چکار باید بکنم؟ چکار باید بکنم؟ خدای من. ای کاش روزنه ای برام باز شه. صدای رعد و برق افکار مرد را پاره نمود. به ساعتش نگاه کرد: اوه خدای من، چهار ساعت گذشته. چقدر زود گذشت. در اتاق جراحی باز شد. مرد به آستانه ی در نگریست. مرد تاس فربه ای که آنجا ایستاده بود، یکی از دستکش های خون آلودش را درآورد.

_ چی شد دکترِ اِگزاویا؟ چه کار کردین؟

_ آقای اسمیت، می شه لطفاً بشینین.

_ راحت. لطفاً شما هم راحت باشین. من آدم قوی ای هستم.

دکترِ اِگزاویا به مرد بارانی پوش نزدیک شد. سرش را پایین انداخت و مِن مِنِ کنان گفت: حُب... راستش... ما موفق شدیم... شمشيرو خارج کنیم... اما... صدمه ی شدیدی به قلبش... وارد شده... بهتره براش دعا کنین... فک... فکر نمی کنم زنده بمونه.

_ با وضعی که برادر من داره، هیچی غیر ممکن نیست.

عکاس ها و خبرنگارها بعضی نشسته و آن ها که جایشان نشده بود، ایستاده بودند. صدای همهمه ی افراد شنیده می شد. دوربین های فیلبرداری روی سه پایه های ثابت در اطراف وجود داشت. در گوشه ی سالن باز شد. چند مرد به همراه یک زن وارد شدند. همه ی آن ها کت و شلوار سورمه ای، پیراهن سفید و کراوات قرمز پوشیده بودند. آن ها در حالی که نور فلش دوربین ها چشمانشان را می آزد به طرف جایگاه مخصوصی که روبروی خبرنگارها قرار داشت، حرکت کردند و روی صندلی های پشت جایگاه نشستند. عکاس ها جلوتر آمدند. مرد جوان مو مشکی چهار شانه که روی صندلی وسط جایگاه نشسته بود، دهانش را به میکروفون نزدیک کرد و گفت: خواهش می کنم اجازه بدین جلسه رو شروع کنیم. عکاس ها یکی یکی از محل دور شدند. مرد

جوان عینک روی چشمش را اندکی جا به جا کرد و گفت: خُب، شروع می کنیم. تمام خبرنگارها دستشان را بالا بردند. مرد جوان انگشت اشاره اش را به سمت یکی از خبرنگارها گرفت. خبرنگار از جایش بلند شد: آقای میلر، آیا هنوز فروش خارق العاده ی کاستروپیل ادامه داره؟

_ بله و هر روز بیشتر می شه. کاستروپیل دارویی برای تمام درد هاست. چه کسی می تونه از اون چشم پوشی کنه؟ پیشنهاد می کنم حتماً خودتونم امتحان کنید.

میلر به خبرنگار دیگری اشاره کرد. خبرنگار از جایش بلند شد و گفت: آیا این درسته که افراد زیادی تاکنون توسط کاستروپیل درمان شدن، در حالی که بیماری های متفاوتی داشتن؟

_ بله، اطلاعات شما کاملاً درسته. باید اضافه کنم که شرکت اندرسون چند انستیتوی جدید جهت تولید بیشتر کاستروپیل در دست احداث داره. متأسفانه انستیتوهای فعلی جوابگوی نیاز جهان نیست.

حضر شروع به دست زدن کردند. ناگهان صدای بلند زاننه ای از گوشه ی سالن گفت: آیا این درسته که قاتل بانی شرکت اندرسون توسط خود این شرکت مخفی شده و تاکنون هیچ اقدام قانونی برای محاکمه ی اون انجام نگرفته؟ سرهای حضار به طرف زن جوان مو طلایی برگشت. یکی از مردان پشت جایگاه سر خود را به گوش مرد کنار دستش نزدیک کرد و گفت: کدوم احمقی مارگارت آدامز اینجا را داده؟ چند لحظه میلر با دهان باز به مارگارت آدامز نگاه کرد. سرانجام گفت: آیا شما دلیلی برای ادعای خودتون دارین؟ مارگارت آدامز پاسخ میلر را با سؤال دیگری داد: آیا این درسته که افراد زیادی تاکنون پس از استفاده ی کاستروپیل به انواع عجیب جنون مبتلا شدن و دکترها هنوز نتونستن دلیل این مسئله رو پیدا کنن؟

_ ولی شما هنوز ادعای اولتونو ثابت نکردین. متأسفانه خانم آدامز شما مثل همیشه فقط قصد اخلاص در جلسه رو دارین. مأمورین امنیتی ما شما رو به بیرون هدایت می کنن.

چند نفر که در اطراف سالن ایستاده بودند، به طرف مارگارت آدامز حرکت کردند. تمام آن ها کت و شلوار سبز به تن داشتند. مأمورین امنیتی سعی کردند با آرامش مارگارت آدامز را به بیرون هدایت کنند اما او فریاد می کشید و در مقابلشان مقاومت می کرد: این نقض جدی قانون مطبوعات آزاده. شما نمی تونین اینکارو با من بکنین. مأمورین امنیتی مجبور به خشونت شدند.

_ احمق کثافت دَسِتو به من زن. مطمئن باشین دروغاتونو برا همه رو می کنم.

مأمورین امنیتی به زور مارگارت آدامز را از سالن خارج کردند. پس از خروج او چالز میلر با لحن آرامی گفت: لطفاً بشینین تا جلسه رو ادامه بدیم. من از همه بابت حضور این اخلاص گر عذر می خوام. خبرنگارها که بعضی بلند شده و بعضی دیگر روی صندلی نیم خیز شده بودند، دوباره نشستند.

چالز میلر و همکارانش در حال خروج از سالن کنفرانس بودند. یکی از آن ها گفت: کی اونو به اینجا را داده؟

_ باید روی ورود و خروج افراد دقت بیشتری بشه.

_ اصلاً معلوم نیست ما برای چی داریم به مأمورای امنیتیمون حقوق می دیم!

_ سؤال اصلی اینه که مارگارت آدامز این اطلاعاتو چجوری به دست آورده.

سر ها به طرف صدا برگشت. میلر جلو دوید و گفت: آقای سایکوروس، من واقعاً متأسفم.

_ تأسف... ولی این کافی نیست چالز. بهتره مطمئن بشی که آدامز بیشتر از این چیزی نمی فهمه. افشاگری اون وجهه ی جهانی شرکت رو از بین می بره.

میلر سرش را پایین انداخت: بله قربان. هر چی شما بگین. ترتیشو می دم.

_ حتماً اینکارو بکن و اگه کم آوردی به مارکوس می گم کمکت کنه.

رنگ از رخسار چالز میلر و همکارانش پرید.

زن میانسال مو قهوه ای پایش را روی ترمز فشار داد. شورلت سیاهرنگ ایستاد. از درون اتاقک کنار میله ی راهبند پیرمردی که لباس و کلاه نقابدار بنفش رنگ پوشیده بود، سرش را بیرون آورد و گفت: چی می خواین؟ اینجا یه بیمارستان خصوصیه و الانم ساعت ملاقات نیس. زن میانسال سرش را از پنجره ی اتومبیل بیرون آورد و گفت: می خوام با مدیر اینجا صحبت کنم.

_ نمی شه.

دختر نوجوان مو قهوه ای که روی صندلی کنار زن میانسال نشسته بود، از ماشین پیاده شد و به سمت اتاقک نگهبانی رفت. وقتی به اتاقک رسید، ایستاد. دستش را به کمرش زد و گفت: عموی من رئیس بازرسی بیمارستان های کل ایالتیه. می خوام بگم از کار بیکارت کنه؟ پیرمرد اندکی پس کشید. چند لحظه به فکر فرو رفت. سپس با یک دست سرش را خاراند و با دست دیگر دکمه ای را که جلوی رویش بود فشار داد. آن گاه سرش را از پنجره ی اتاقک بیرون آورد و گفت: علائمو دنبال کنین. خودتون دفتر مدیرو پیدا می کنین. میله ی راهبند بالا رفت. دختر بچه دوباره به درون شورلت بازگشت و در آن را محکم بست. شورلت آهسته شروع به حرکت کرد. کمی که از اتاقک نگهبانی دور شدند، دختر ظریف بشکنی زد و گفت: خوب گولش زدم نه؟ زن میانسال پاسخ داد:

آره. تو دختر منی. همیشه به داد مادرمی رسی. شورلت سیاهرنگ چند کوچه را رد کرد. کوچه ها میان محوطه ی بیمارستان کشیده شده بودند. در اطرافشان زنان و مردان که همگی لباس یکدست کرم روشن به تن داشتند، بعضی روی چمن یا نیمکت های کنار محوطه های چمنکاری شده نشسته و بعضی دیگر ایستاده بودند. ناگهان مرد میانسال لاغر قد بلندی که موهای سرش

از ته تراشیده شده بود، جلوی شورلت پرید و دستانش را از دو طرف باز کرد. زن میانسال مو قهوه ای به سرعت پایش را روی ترمز گذاشت. سر دختر نوجوان به شیشه ی جلوی شورلت برخورد کرد. زن میانسال سرش را از پنجره شورلت بیرون آورد و فریاد کشید: هی عوضی چه کار داری می کنی؟ زن سیاهپوستی که برخلاف دیگران لباسش یکدست سفید بود، کنار مرد مو تراشیده آمد و گفت: سایمون، چه کار داری می کنی؟ بیا کنار بذار خانم رد شه. سایمون کنار نرفت. در عوض با صدای بلند شروع به سخن گفتن نمود: شیاطین ما را گول زدند. ای گنهکاران بهراسید. بهراسید از روز جزا. بهراسید از آن روز که آخر الزمان فرا رسد. بهراسید... زن سیاهپوست دست سایمون را گرفت و سعی کرد او را کنار بکشد ولی حریفش نمی شد: آه ای آفریدگان زمینی. ای غافلان. بی ایمانان. بهراسید از آن روز که عذاب فرود آید... زن سیاهپوست سوتی را از جیبش در آورد و چند بار در آن دمید. تعداد زیادی از افراد کرم پوش دور آن صحنه جمع شده بودند. دو مرد قوی هیکل سفید پوش آن ها را کنار زدند. آن ها سایمون را گرفتند. سایمون بدنش را رها کرد. دو مرد او را به سمت ساختمان دو طبقه ی سمت چپ کشیدند. سایمون پاهایش را در هوا تکان می داد. مرد سفید پوش دیگری به دو مرد اول ملحق شد. سایمون دست و پا می زد و فریاد می کشید. مردها او را روی زمین می کشیدند: آن گاه که آسمان سوراخ گردد و وکیل تاریکی فرود آید، وای بر احوال زمینیان. ای ناآگاهان بهراسید از آن روز، بهراسید. زن میانسال رو به دخترش کرد و پرسید: چیزیت که نشد عزیزم؟ دختر نوجوان با دست سرش را گرفته بود و با چشمان از حدقه در آمده ی قهوه ای رنگ به سمت چپ خود می نگریست: نه مامان، بهتره بریم. زن میانسال پایش را روی پدال گاز فشرد. شورلت تیره با شتاب به حرکت درآمد و چند کوچه آن طرف تر، ناگهان همزمان با بلند شدن صدای ویژ مانند ترمز متوقف شد. زن میانسال سرش را از پنجره بیرون آورد و به نوشته ی جلوی ساختمان نگریست. آنجا نوشته شده بود: مدیریت بیمارستان اعصاب المنتون. زن و دختر از اتومبیل پیاده شدند، نشانه های روی دیوار را دنبال کردند تا به دری قهوه ای رنگ رسیدند. زن در زد. صدای زنانه ای از پشت در گفت: بفرمایین. زن میانسال و دخترش وارد اتاق شدند. دختر ظریف اما مادرش فربه بود. پشت تنها میز اتاق، زن تقریباً پنجاه ساله ی عینکی ای با قد متوسط و موهای سیاه از دو طرف صورت شانه شده، نشسته بود. کت و شلوار تیره به تن داشت. روی قاب عکس پشت سرش نوشته شده بود: "مدیریت بیمارستان، دکتر سوزان واپالوفسکی" دکتر واپالوفسکی از زن میانسال پرسید: می تونم کمکتون کنم؟ زن میانسال پاسخ داد: بله لطفاً. بعد از مدت ها تلاش بالاخره موفق شدم محل برادر شوهرمو پیدا کنم. اسمش جان اسمیته. قیافه ی دکتر واپالوفسکی ناگهان تغییر کرد.

– یکی از بیمارای شما.

– اوه بله آقای اسمیت. هه هه.

– می شه ببینمش؟

– اه... خیلی دلم می خواست خواستونو بر آورده کنم اما...

– اما چی؟

– متأسفانه وضعیت ایشون کمی بحرانیه. پزشکشون توصیه کردن که ملاقاتی نداشته باشن.

_ لاقل می شه از دور ببینمش؟

_ اه...

چند لحظه سکوت حکم فرما شد. سرانجام زن میانسال گفت: نمی خواین جواب منو بدین دکتر؟

_ شما منو غافلگیر کردین. اجازه بدین با پزشک آقای اسمیت موضوعو در میون بذارم.

_ لطفاً هر چه زود تر اینکارو بکنین. ما منتظر می شیم.

_ ولی متأسفانه دکتر بورجسکی الان اینجا نیستن. لطفاً شماره تماستونو بدین تا بعداً با شما هماهنگی بشه.

زن میانسال چند لحظه به دکتر و اچالوفسکی زل زد: فکر می کنم دکتر شما قصد دارین به هر قیمتی شده مانع ملاقات ما بشین؟!

_ چه طور چنین سوء تفاهمی براتون پیش اومده؟

_ از رفتارتون کاملاً مشخصه.

_ در هر حال خانمه...

_ اسمیت.

_ خُب خانم اسمیت که نمی دونم چه کاریه آقای اسمیت می شین، نمی تونین الان با بیمار ملاقات کنین.

صدای خانم اسمیت بلند شد: این کار شما کاملاً غیر قانونیه. اگه فکر می کنین می تونین منو دک کنین، کاملاً اشتبا فرض کردین. من می تونم با یه تلفن سازمان نظام پزشکی رو در جریان قرار بدم و براتون دردسر درست کنم. قیافه ی دکتر و اچالوفسکی تغییر کرد. دختر نوجوان جل تر آمد: ما همینجا منتظر می مونیم تا نتیجه ی کارو ببینیم. دکتر و اچالوفسکی لبخند زد: لاقل اول نسبتونو با آقاب اسمیت ثابت کنین. زن میانسال رو به دخترش کرد: عزیزم، لطفاً کیف منو بیار. دختر خارج شد. پس از چند لحظه برگشت و کیف قهوه ای روشنی را به مادرش داد. خانم اسمیت درون کیفش را گشت. پس از مدتی جستجو کارت سفید رنگی را در آورد و به دکتر و اچالوفسکی داد. دکتر و اچالوفسکی چند بار کارت را این بر و آن بر کرد و سرسری به آن نگریست: درسته که فامیلی شما با بیمار یکیه، اما فکر می کنم این نمی تونه دلیل نسبت نزدیک باشه.

_ منم فکر می کنم شما به دلیلی قصد دارین هر طور شده اجازه ی ملاقات به ما ندین!

مرد دوچهره

دکتر واپالوفسکی از پشت میزش بیرون آمد و لب پنجره رفت. آن گاه روبروی پنجره ایستاد و در حالی که پشتش به خانم اسمیت بود گفت: واقعیت اینه که... شخصی که آقای اسمیتو اینجا بستری کردن و هزینه هاشونو می پردازن، اصرار فراوانی داشتن... خُب ایشون نمی خواستن آقای اسمیت بخاطر گذشتشون با کسی رابطه داشته باشن.

_ بخشید می شه بیشتر توضیح بدین. شما دقیقاً از کدوم گذشته صحبت می کنین؟ اصلاً این فردی که ازش صحبت می کنین کیه؟

دکتر واپالوفسکی برگشت و روبروی خانم اسمیت قرار گرفت: توضیح زیادی راجع به این موضوع ندادن. در هر حال ایشون هستن که هزینه های بیمار رو متقبل شدن.

_ واقعاً که! شما دارین به من می گین به خاطر پول یه نفر و چند سال از چشم خانوادش مخفی کردین و حتا حالا هم با هر ترفندی شده سعی می کنین اونو از ما دور نگه دارین؟!

_ من واقعاً متأسفم خانم اسمیت... اما شما باید ما رو درک...

خانم اسمیت وسط حرف دکتر واپالوفسکی پرید: تنها چیزی که من درک می کنم اینه که یه وکیل می تونه از پس شما بر بیاد.

_ اوه خانم اسمیت... انقدر...

_ بسیار خُب، ما می ریم و مطمئن باشین تو دادگاه همدیگرو می بینیم.

خانم اسمیت پشتش را به دکتر واپالوفسکی کرد و به طرف در به راه افتاد. دخترش نیز از او تبعیت کرد.

_ یه لحظه صبر کنین خانم.

خانم اسمیت برگشت و به دکتر واپالوفسکی نگریست.

_ بسیار خُب، فقط خیلی کوتاه لطفاً.

دکتر واپالوفسکی به سمت میزش رفت. تلفن را روی آیفن گذاشت. انگشت سبابه اش چند بار دکمه های تلفن را لمس کرد. پس از چند بار بوق خورن صدای مردانه ای از آن طرف خط گفت: بله دکتر.

_ هنری... می شه لطفاً بیای اینجا.

_ بله خانم.

مرد دوچهره

چند لحظه بعد، مرد جوان سیاهپوستی که سرش را از ته تراشیده و لباس سفید آستین کوتاهی به تن داشت، وارد اتاق شد. با چشمان درشتی که در صورت لاغریش داشت، نگاهی گذرا به خانم اسمیت و دخترش انداخت. سپس رو به دکتر وچالوفسکی گفت: با من کاری داشتین؟

_ زحمت بکش و این خانمو ببر به ملاقات بیمار 47.

قیافه ی هنری تغییر کرد: مطمئنین خانم؟ دکتر وچالوفسکی نگاه تندی به هنری انداخت. هنری گفت: بسیار خُب، هر جور شما بخواین. خانم اسمیت رو به دکتر وچالوفسکی کرد و خیلی سرد و جدی گفت: متشکرم. سپس به همراه دخترش پشت سر هنری به راه افتاد.

_ فراموش نکنید خیلی کوتاه.

خانم اسمیت یک لحظه سرش را به طرف دکتر وچالوفسکی برگرداند و آن را تکان داد؛ سپس از اتاق خارج شد. دکتر وچالوفسکی پشت سر آن ها حرکت کرد و تا دم در رفت. چند لحظه دم در ایستاد. سپس دوباره به سمت میزش بازگشت. انگشتانش روی دکمه های تلفن به حرکت درآمد. پس از چند بار بوق خوردن، صدایی از آن طرف خط گفت: بله.

_ ببخشین که مزاحمتون شدم، متأسفانه اتفاق ناجوری رخ داده.

پسر کوچک ظریف با موهای بلوند و صورت استخوانی، آرام سرش را از اتاق بیرون آورد و به آستانه ی در نگرست. مرد قد بلند چهار شانه ای با موهای قهوه ای روشن آنجا ایستاده بود. کت و شلوار قهوه ای، کراوات گل مَن گلی و پیراهن روشن به تن داشت. مرد رو به پسر بزرگ تری که او هم موهایش بلوند بود و روبروی مرد ایستاده بود، کرد و گفت: بیل پسر. مرد دو دستش را روی شانه های بیل گذاشت: برادر کوچکتر تو به تو میسپارم. اون به اندازه ی تو قوی نیست. مأموریت ایندفعه خیلی سخته. اگه... اگه... اگه یه وقت من برنگشتم...

_ خواهش می کنم این حرفو نزنین پدر.

مرد پیشانی بیل را بوسید: در هر حال خیلی مراقب خودتون باشین.

_ چی شد که پدرت دیگه برنگشت جان؟

مرد بلند قامت با چشمان سبز، پوست روشن، موهای نامرتب بلوند و صورت نسبتاً لاغر به ناگاه سرش را بلند کرد. مردی با اندام کشیده و قد بلند روبرویش ایستاده بود. ردایی سیاه با یقه های بلند که کاملاً به بدنش چسبیده بود از گردن تا نوک پاهای مرد را در بر گرفته بود. صورتی فوق العاده سفید داشت و گوش های نوک تیزش به مانند حیوانات بود. چشمان سرخگون و دندان های

مرد دوچهره

نوک تیز سپیدش در صورت استخوانیش نمایش برتری داشتند. جان رو به مرد سیاهپوش پرسید: بعد از حادثه ی اون شب، فکر کردم از بین رفتی. من اشتباه می کردم. تو این چند سال خیلی کم پیدات می شد اما تازگی ها هر روز می بینمت! چرا مرتب به سراغم میای؟ چرا منو رها نمی کنی که تو بدبختیم بمیرم؟

_ آیا واقعاً فکر می کنی برا این گنداب ساخته شدی؟ نه جان، سرنوشت هنوز تو رو رها نکرده. وظیفه ای که به عهده ت باید به سرانجام برسه.

_ انگار بعد از اون حادثه فقط ناتوان شدی بودی و دنبال موقعیتی می گشتی که دوباره از اعماق وجودم بلند شی! چه حوادث شومی در شرف وقوعه؟ اینکه این اواخر زیاد پیدات میشه اتفاقی نیست؟

_ در زندگی هیچ چیز اتفاقی نیست.

جان برگشت و پشت به مرد سیاهپوش نشست: بهتره از اینجا بری. یه نفر دیگرو برای پیشبرد هدفات پیدا کن.

_ تو نمی تونی منو در نظر نگیری. مطمئن باش بالاخره مجبور خواهی شد خودت به سمت من بیای.

جان به سرعت لیوان آبی را که روی میز کنار دستش قرار داشت، برداشت و به سمت مرد سیاهپوش پرتاب کرد: برو گمشو کثافت لعنتی. لیوان به آینه ی روبروی جان برخورد کرد و شکست. جان بلند شد و به اطراف نگریست. مرد سیاهپوش محو شده بود. جان به سمت آینه حرکت کرد. تکه های شیشه ی خورد شده زیر دم پایی اش صدا می کرد. کنار آینه ایستاد. تنها تصویری که درون خطوط کج و موج آینه ی شکسته دیده می شد، تصویر خودش بود. دستش را روی تصویر صورتش در آینه گذاشت. به صورتش نگریست که تفاوتی با چند سال پیش نداشت! چشمانش را بست. در اتاق به صدا در آمد. چشمانش را گشود. در آرام باز شد. انعکاس نور به دورن فضای تاریک پرید. جان دستش را حائل صورتش نمود و چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. زن میانسالی با قد متوسط، چشمها و موهای قهوه ای و اندامی که به مرور فربه شده بود، بر آستانه ی در ظاهر گردید. کت و شلوار قهوه ای رنگی که با موهای نیمه بلندش هماهنگی داشت پوشیده بود. در کنارش دختر نوجوانی که بسیار به او شباهت داشت اما دارای اندامی ظریف بود، ایستاده بود. دختر شلوار جین، کفش اسپورت و تک پوش صورتی چسبان به تن داشت. موهای قهوه ای یش را پشت سرش دُمب اسبی کرده بود. جان چند لحظه حیران به دو تازه وارد نگریست. آن دو نیز توان سخن گفتن نداشتند. سرانجام جان مِن مِن کنان گفت: اوه... خدای من... کیت. نکنه دارم خواب می بینم؟

_ نه خواب نمی بینی. ما اینجاایم.

جان و کیت ناگهان با سرعت به سمت هم پرواز کردند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. پس از چند لحظه که گرم هر دو، طرف مقابل را سخت فشردند، خیلی آرام در حالی که هنوز بازوانشان به یکدیگر وصل بود، از هم فاصله گرفتند. نگاه جان به سمت دختر بچه منحرف شد: بگو ببینم... تو... تو جولیا هستی؟ جولیا در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: بله عمو جان. خیلی وقت گذشته نه؟ جان از کیت جدا شد و جولیا را در آغوش گرفت. اینبار نیز آن دو به مدت طولانی در حالی که

مرد دوچهره

چشمانشان بسته بود، یکدیگر را فشردند. وقتی سرانجام از هم جدا شدند، جان گفت: تو خیلی عوض شدی. دیگه از اون دختر بچه ی شیطان خبری نیست و یه خانم واقعی جاشو گرفته.

_ آره. ولی برعکس... شما... انگار اصلاً هیچ فرقی نکردین.

جان سرش را پایین انداخت. کیت به جولیا چشم غره رفت. پس از چند لحظه، جان دوباره سرش را بلند کرد و به جولیا گفت: بگو ببینم، تو الان چند سالته؟

_ شونزده سال.

_ هفت سال! یعنی به این زودی هفت سال گذشت؟!

کیت گفت: بیل تمام این مدت سعی می کرد ما تو رو فراموش کنیم.

_ بله. از برادر عزیزم بیش از اینم انتظار نمی رفت. راستی چطور موفق شدین منو پیدا کنین؟!

_ خیلی سخت. آره، واقعاً سخت بود.

_ و برادر عزیزم... اون چی؟

کیت سرش را پایین انداخت: بهتره راجع به اون ازمن نپرسی.

مرد جوان قد کوتاه روی زمین دراز کشیده بود و سعی می کرد اندام نحیفش از پشت علف ها نمایان نباشد. آرام زاویه ی دوربینش را تنظیم کرد. سریع و پشت سر هم شروع کرد به عکس گرفتن. کارش که تمام شد، درازکش به عقب رفت. هنگام این کار کلاه نقابدارش از سرش افتاد. خیلی آرام کلاهِش را برداشت و دوباره روی موهای قرمز رنگش قرار داد. مدتی همینطور آرام به عقب می رفت تا به سرایشی تپه رسید. برخاست. یک لحظه به شلوار رپ لی اش نگریست که کاملاً گلی شده بود. با قدم های بی صدا شیب تپه را پیمود و به جاده رسید. وارد اتومبیل سفید بی صندوقی شد. شاسی اتومبیل دستکاری شده و پایین آمده بود. اتومبیل را روشن کرد. حدود ده دقیقه رانندگی کرد. ضبط اتومبیل را روشن نمود. موسیقی راک به شدت از بلندگوهای عقب اتومبیل بیرون جهید. هر چه پیش تر می رفت، ازدحام خیابان ها بیشتر می شد. به یکی از کوچه های فرعی پیچید و وارد پارکینگ تاریک آسمانخراشی شد. اتومبیل را پارک کرد و خارج شد. دکمه ی آسانسور را زد. پس از چند لحظه آسانسور چند طبقه پایین آمد. در آن با صدای دینگ ماندی باز شد. وارد شد. دکمه ی طبقه ی چهاردهم را فشارداد. در آسانسور دوباره با صدای دینگ باز شد. مرد خارج شد. طول راهرو را پیمود. وارد آخرین اتاق سمت چپ شد. در را باز کرد. مارگارت آدامز در سالن مقابلش روی صندلی نشسته بود و به تلوزیون نگاه می کرد. تلوزیون در حال پخش تبلیغ پر سر و صدایی بود: کاستروپیل. دارویی

مرد دوچهره

برای تمام دردها. مرد داخل صفحه ی تلوزیون دستش را بالا آورد و قوطی سفید رنگی را نشان داد: خُب، اگر... اگر سر درد دارید، یا سوء هاضمه، یا حتا سرطان، اگر مریضیتون عادیه، یا دکترا جوابتون کردن... دوربین کاملاً به چهره مرد نزدیک شد: کافیه امتحان کنین. از امتحان کردن چیزی رو از دست نمی دین. فقط یکبار. مارگارت آدامز کنترل جلوی رویش را برداشت و با انگشت روی دکمه ی آن فشار داد. تلوزیون خاموش شد: می بینی چطور مردمو گول می زنن؟ مارگارت آدامز برگشت و به پشت سرش نگاه کرد: خُب چی برام آوردی؟

_ همسر و دختر بیل اسمیت بالاخره اونو پیدا کردن.

_ واقعاً رولان!

رولان جلو رفت و دوربینش را به مارگارت آدامز داد: همه چی تو این دوربین ثبت شده. خودت می تونی ببینی.

در سفید رنگ ویلا باز شد. کیت اسمیت و دخترش وارد شدند. کیت روی مبل قهوه ای نشست و سرش را در دست گرفت. جولیا به سمت چپ رفت و وارد آشپزخانه شد. پس از چند لحظه به همراه یک لیوان آب بازگشت. لیوان را به دست مادرش داد. کیت به دخترش نگاه کرد و گفت: متشکرم. کیت لب به لیوان برد اما هنوز اولین جرعه را ننوشیده بود که در دوباره باز شد. همسرش بیل اسمیت وارد گردید. با عجله مستقیم به سمت کیت رفت و نعره کشید: مگه نگفتم باید جان رو فراموش کنی! جولیا گفت: پدر خواهش می کنم... کیت دستش را بالا آورد. جولیا جمله اش را نیمه تمام گذاشت. کیت رو به او گفت: می شه لطفاً ما رو تنها بذاری. چهره ی جولیا در هم رفت. سپس آنجا را ترک کرد و به طبقه ی بالا رفت. بیل که صورتش کاملاً سرخ شده بود، دوباره رو به همسرش نعره زد: دارم بهت اخطار می کنم. تو نمی دونی وارد چه بازی خطرناکی شدی. کیت بلند شد و رو به همسرش قرار گرفت. لیوان آب از دستش به زمین افتاد و شکست: توقع داشتی منم مِثِ خودت جان رو رها کنم! کیت با دو دست بازوان بیل را گرفت: بیل... بیل... به خودت بیا. اون تنها برادرته. بیل خودش را از دست کیت رهاند و عقب رفت: تو نمی دونی تو چه بازی خطرناکی هستی. آدم هایی که پشت این مسئله هستن، هیچ احساسی درونشون وجود نداره. بیل به سمت در رفت. در آستانه ی در ایستاد. به سمت کیت برگشت و انگشت اشاره ی فرجه اش را به سمت او گرفت: از جان فاصله بگیر. لااقل بخاطر جولیا هم که شده این کار رو بکن. بیل خارج شد و پشت سرش محکم در را به هم کوبید.

_ جان... جان...

جان اسمیت برگشت.

_ اوه خدای من، این غیر ممکنه!

_ در دنیا هیچ چیز غیر ممکن نیست جان.

_ اما... اما... من... من تو رو کشتم.

_ آره جان؛ سرم رو با تبر قطع کردی. هه... اون تبر رو از دوران قدیم نگه داشته بودم. خیلی قدیم جان. هیچ وقت ازش خوشم نمی یومدم...

پروفسور اندرسون نزدیک تر رفت و کنار جان نشست: اما نمی دونم چرا نگهش داشته بودم. همیشه دلم می خواست بندازمش دور. هر وقت چشمم بهش می افتاد، یه حس بدی بهم دست می داد؛ ولی انگار یه چیزی تو وجودم نمی داشت از دستش خلاص شم. پروفسور اندرسون شانه های پَت و پهنش را بالا انداخت.

_ پس تو الانم مردی. خدای من... اصلاً مرده به نظر نمی یای! شاید همه ی اینا خیالاته؟ شاید به خاطر این داروی جدیدی یه که دکتر بورجسکی برام نوشته؟!

_ شاید من الان اینجام که یه چیزایی رو به یادت بیارم جان. این که تو واقعاً چی هستی.

جان دستش را بلند کرد و سعی کرد صورت پروفسور اندرسون را لمس کند. پروفسور اندرسون خنده ی ممتدی کرد و محو شد. صدایش در گوش جان پیچید. دست جان چند لحظه در هوا ماند. جان سرش را تکان داد. به اطرافش نگریست. در اتاق تنها بود. اتاقی بی پنجره، با چراغ های خاموش. در به صدا در آمد. جان بی صدا به در نگریست. یکبار دیگر در به صدا در آمد. باز هم جان پاسخی نداد. در آرام باز شد. سر زن جوانی با موهای طلایی و پوست سفید روشن از پشت در پدیدار شد. موهایش نه کاملاً کوتاه و نه کاملاً بلند بودند. لباس سفید دکمه داری که آخرین دکمه اش باز بود و دامن چسبان مشکی به تن داشت. جان مبهوت به او می نگریست و سخنی نمی گفت. زن به داخل آمد و در را پشت سرش بست. قدی متوسط و اندامی باریک داشت. گفت: آقای اسمیت؟ جان پاسخی نداد. سرش را از انعکاس نور که از در به داخل می آمد، می دزدید. زن در را بست و جلو آمد. دست راستش را به سمت جان اسمیت گرفت: من مارگارت آدامز هستم. جان چند لحظه به دست جلو آمده ی مارگارت آدامز نگریست: تو هم خیالی هستی؟ مارگارت آدامز لبخند زد. دستش را پس کشید. چند قدم برگشت و روی صندلی جلوی میز کمد داری که رویش آینه ای قدی قرار داشت، نشست: نه آقای اسمیت. بهتون قول می دم که من واقعی یم. واقعیه واقعی. اومدم تا شما رو هم به دنیای واقعی بر گردونم.

_ ببینم آقای اسمیت، اه... می تونم جان صدات کنم؟ تا حالا چیزی راجع به خون آشام ها شنیدید؟

_ خون آشام. منظورتون اینه که من داستان زیاد می خونم، نه؟!

مارگارت آدامز مستقیم به صورت جان اسمیت زُل زد. جان مبهوت به چشم های سبز روشن و مژه های بور او نگریست.

مرد دوچهره

_ داستان! درست شنیدم جان؟

چند لحظه مارگارت آدامز و جان اسمیت به یکدیگر زُل زدند. سپس مارگارت پوشه ای را از کیفش در آورد و به دست جان داد: این مدارک راجع به پُر فروش ترین داروی قرنه. اسمش کاستروپیل. نمی دونم شما اینجا تا چه حد از اوضاع بیرون مطلعید ولی ... خب فقط بخونیدش. مارگارت پوشه را به دست جان داد: خُب بهتره قبل از اینکه مدیر اینجا از حضور من مطلع بشه و کارمنداشو مؤاخذه کنه من برم. مارگارت بلند شد و دم در رفت. در را باز کرد. ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد: داروی کاستروپیل توسط شرکت اندرسون ساخته می شه. شرکتی که بانیش توسط شما... مارگارت یک لحظه سکوت کرد: خُب، فقط بخونیدش.

چالز میلر چند بار در زد و سپس وارد اتاق شد. اتاق نیمه تاریک بود و چهره ی مردی که روی صندلی جلوی تنها میز بزرگ اتاق، پشت به چالز میلر و رو به پنجره نشسته بود، درست دیده نمی شد. چالز به مبل های راحتی جلوی میز نگاه کرد اما نشست. مرد از چالز پرسید: باز چی شده چالز؟

_ مارگارت آدامز.

_ مارگارت آدامز چی چالز؟

_ اون محل جان اسمیتو پیدا کرده.

_ اون داره خیلی زیاده روی می کنه. مطمئن شو که دیگه چنین اتفاقی نمی یفته.

_ چشم قربان.

_ مارگارت.

مارگارت آدامز برگشت و به پشت سرش نگریست: خُب چی شد رولان؟ چه کار کردی؟

_ نتونستم ببینمش.

_ نتونستی! چرا؟! مگه رشوه ای که به پرستاره دادیم کافی...

مرد دوچهره

_ نه! منظورم این نبود.

_ پس چی؟

_ شرکت اندرسون چند نفر رو گذاشته تا از اونجا مراقبت کنن.

مارگارت سرش را پایین انداخت: باید فکرشو می کردم. جان اسمیت از اولم تحت نظر بود. خُب... مارگارت دوباره سرش را بلند کرد و به صورت کم و مکی رولان چشم دوخت: باید یه کاریش بکنیم.

مرد قد بلند با موهای فر کوتاه روی نیمکت نشسته بود. چند بار به اطراف نگریست. به ساعتش نگاه کرد. بلند شد، کت و شلوار رسمی طوسی رنگش را مرتب کرد و دوباره راست نشست اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره سرش پایین افتاد.

_ آقای بارگارین.

مرد سرش را بلند کرد و به چشمان سیاه گیرای زنِ مقابلش نگریست. نگاهی از روی موهای سیاه، صورت سبزه و لباس سفید زن و بازوانِ او که سینی ای را در دست داشت، عبور کرد و روی دامن سفید و کفش پاشنه بلند متوقف شد: بله.

_ فکر کردم حتماً خسته شدین. از صبح همین طور اینجا نشستین. یه نوشیدنی براتون آوردم.

زن سینی را جلوی بارگارین گرفت. بارگارین به لیوان کمر باریک که نوشیدنی از درونش چشمک می زد نگریست: خیلی متشکرم اما ما حق نداریم موقع مأموریت چیزی بخوریم. زن چشمک زد: مأموریت! اما غیر از من و شما کسی اینجا نیست که متوجه بشه. بارگارین به صورت زن زل زد. زن لبخند زد. بارگارین لیوان را برداشت و یک جرعه از آن نوشید. زن سینی را کنار گرفت: اگه خواستین منو ببینین، تو قسمت پرستارام. اسمم آنجلیناست. زن از بارگارین دور شد. بارگارین با نگاهی او را تعقیب کرد. همان طور که به زن می نگریست، یک جرعه ی دیگر نوشید. احساس آرامش کرد. چشم هایش کمی سنگین شدند. سعی کرد آن ها را باز نگه دارد اما خیلی سخت بود.

_ جان... جان...

_ اوه خدای من ماریا.

جان چند لحظه با چشمان باز به زن جوانِ قد بلندِ مو مشکی که روبرویش ایستاده بود نگریست. سپس به ناگاه از جا برخاست و دست های زن را گرفت. زن سر جایش ایستاده بود و عکس العملی نشان نمی داد. جان همان طور که بازوان زن را در دست

مرد دوچهره

داشت و از نزدیک به صورت او می نگریست گفت: تو... تو... جان ناگاه از زن فاصله گرفت و پشتش را به او کرد: حتماً دوباره دارم خواب می بینم. ماریا به سمت جان رفت. با دست راست شانه ی او را گرفت و جان را به سمت خود برگرداند: من به نظرت خواب می یام؟ ماریا همان طور که با دست راست جان را گرفته بود، با دست چپ دست جان را گرفت و بر صورت خود نهاد. جان همان طور که دستش روی صورت ماریا بود، چشم هایش را بست. ناگاه دوباره از ماریا فاصله گرفت: نه نه. تو رؤیایی. وقتی مردی... تو اون دشت... تو... تو... تو آغوش خود من مردی. این روزا فرق رؤیا و واقعیت برام مشکل شده.

_ رؤیا و واقعیت جان. حقیقت مهمه. فقط همین. و حقیقت اینه که من می تونم تا ابد در کنارت باشم.

ماریا به جان نزدیک شد: تا هر وقت که بخوای. ماریا دست راستش را روی سینه ی جان گذاشت: ما می تونیم تا ابد با هم باشیم. _ تا ابد.

ماریا صورتش را به صورت جان نزدیک کرد: آره. تا فراسوی تمام حقایق هستی. جان ماریا را هل داد و از خود دور کرد: تو کی هستی؟ ماریا دوباره به سمت جان حرکت کرد: من... من کی یم جان! جان انگشت اشاره اش را به سمت ماریا گرفت و فریاد کشید: از من فاصله بگیر. ماریا سر جایش ایستاد. دستش را روی سینه اش گذاشت: چی داری می گی؟! مگه نمی بینی! من ماریام. ماریای تو.

_ نه نه. تو ماریا نیستی. این حرف ها، حرف های اون نیست.

ماریا سرش را پایین انداخت و چشم هایش را بست. پس از چند لحظه، به سرعت سرش را بالا آورد و با صدایی متفاوت گفت: تصمیم با خودته جان. می تونی هر چی می خوای داشته باشی... قیافه ی ماریا تغییر کرد و مرد سیاهپوش از پس سیمای او نمایان شد: یا اینکه در جهنمی که الان توشی، تا ابد بمونی.

_ می تونی رؤیا ها رو به تسخیر خودت در بیاری...

جان برگشت و به دنبال منبع صدا به پشت سرش نگریست. پروفیسور اندرسون از پشت سر او جلو آمد، از کنارش گذشت و پهلوی مرد سیاهپوش ایستاد: یا واقعیتاتی رو که با تو سازگاری ندارند تحمل کنی. پروفیسور اندرسون و مرد سیاهپوش هر دو با هم گفتند: حقیقت اون چیزیه که تو می خوای. حقیقت اون چیزیه که تو باور داری. واقعیت درون توست نه بیرون. در اتاق به سرعت باز شد و مارگارت آدامز وارد گردید. جان اسمیت به اطرافش نگریست. مرد سیاهپوش، پروفیسور اندرسون، ماریا، همه محو شده بودند. مارگارت به سرعت به سمت جان آمد و گفت: وقت زیادی نداریم. مارگارت جلوی جان ایستاد. جان چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد و به او نگریست. مارگارت با صدای بلند تری گفت: آقای اسمیت، میفهمین من چی دارم می گم؟ جان برگشت و به در نیمه باز نگریست. محوطه ی چمن کاری بیمارستان از آنجا معلوم بود. مارگارت صورت جان را با دو دست گرفت و به سمت خودش برگرداند: آقای اسمیت. جان به سرعت دستان مارگارت را پس زد و از او فاصله گرفت: تو هم خیالی هستی؟ مارگارت دستش را به کمرش زد: هوم. متأسفانه ما وقت زیادی نداریم که با این چرندیات تلف کنیم. نمی دونم مأمورای شرکت

مرد دوچهره

اندرسون کی سر می رسن. اومدم اینجا تا ازتون بخوام همین الان با من اینجا رو ترک کنین. جان یکبار دیگر خیلی سریع به آستانه ی در نگاه انداخت. سپس دوباره به مارگارت نگریست: شما دقیقاً کی هستین؟

– چیزایی رو که بهتون دادم خوندین؟

– آره.

مارگارت ابروهایش را بالا برد: خُب. جان چند لحظه سکوت کرد. سرانجام گفت: اصل مطالب راجع به دارویی به نام... اگه اشتباه نکنم اسمش کاستروپیل بود.

– درسته.

– خب، این کاستروپیل دقیقاً چیه؟ اون مدارک ادعا می کرد که این دارو می تونه تأثیرات خارق العاده و همچنین بسیار مخربی روی انسان بذاره.

– خوندین که این دارو توسط شرکت اندسون درست می شه؟

– بله.

– شرکتی که بانیش توسط شما کشته شده.

جان پشتش را به مارگارت کرد و دست راستش را تا نزدیک گوشش بالا آورد: این چرندیات رو تحویل من ندین. من قبلاً از تمام اتهامات تبرئه شدم.

– ما فکر می کنیم داروی کاستروپیل از خونِ خون آشام ها تهیه می شه.

جان به سرعت برگشت. مارگارت ابروهایش را بالا برد و در همان حالت چند ثانیه راست در چشمان سبز رنگ جان نگریست. یک لحظه به نظرش آمد که در پس رنگ سبز، تالوئی سرخگون می بیند. ماریا چشم هایش را دو بار باز و بسته کرد. جان پس از چند لحظه که میخکوب شده بود، پوزخند زد و گفت: هه... خون آشام... جان پشت به مارگارت کرد: خُب توقع بیش از اینم نداشتم. بالاخره اینجا دیوونه خونست دیگه.

– من با شما شوخی نکردم آقای اسمیت.

جان دوباره برگشت: پس چرا منو دست میندازین؟! این چیزا هَمَش یه مُش افسانه ست. مارگارت آدامز به صورت جان زُل زد و بار دیگر راست در چشمان او نگریست: افسانه آقای اسمیت؟! ناگهان سه مرد که همگی کت و شوار رسمی طوسی رنگ به تن داشتند، وارد شدند. یکی از آن ها که جلو تر از دیگران بود، با قدم های سریع به سمت مارگارت رفت و گفت: خانم آدامز، شما به

مرد دوچهره

صورت غیر قانونی به اینجا وارد شدند. جان بُهت زده به مردها نگریست. مارگارت رو به مردی که جلوتر از دیگران بود گفت: هه... غیر قانونی. مگه اینجا یه مکان نظامیه؟! مرد جلو رفت و بازوی مارگارت را گرفت: تو اداره ی پلیس همه چی معلوم می شه. شما باید همین الان با ما بیاین. مارگارت بازویش را از دست مرد بیرون کشید و چند قدم از او فاصله گرفت. سپس موبایلش را در آورد: خیلی خُب، پس بهتره منم با وکیلیم یه تماس داشته باشم. مارگارت موبایل را روی گوشش گذاشت. مرد به سرعت به سمت او آمد و موبایل را از دستش قاپید. مارگارت فریاد زد: هی... چکار داری می کنی؟ مرد موبایل را در جیب کتش گذاشت و گفت: ببرینش. دو مرد دیگر به سمت مارگارت حرکت کردند و او را گرفتند. مارگارت شروع کرد به داد کشیدن و دست و پا زدن. مرد اول گفت: ساکت باش. تو اداره ی پلیس معلوم میشه که وقتی داشتی مأمور ما رو بیهوش می کردی، از وکیل اجازه گرفته بودی یا نه. دو مرد مارگارت را به سمت در بردند و مرد اول پشت سر آن ها حرکت نمود. مارگارت دستش را به دیوار کنار در گرفت. رویش را به سمت جان برگرداند و گفت: وقتشه که به واقعیت برگردی و از این زندان تصنعی خودتو رها کنی. مردها دست مارگارت را به زور رها کردند و او را با خود بردند. جان چند لحظه ایستاد و به آستانه ی در نگریست. سرانجام با خود گفت: شاید واقعاً وقتش رسیده باشه.

جان اسمیت از میان کوچه ای که میان آسمانخراش ها قرار داشت، با قدم های کوتاه آهسته به سمت آسمانخراش روبرویش می رفت. کت و شلوار یک دست سیاه چسبانی به تن داشت. کوچه خلوت و نیمه تاریک بود. نور لامپ های خیابان تشعشع ضعیفی به تاریکی حاکم می افکند. در چند جای کف کثیف خیابان، چاله های کوچک آب وجود داشت. به آسمانخراش رسید. سرش را بلند کرد و به بالا نگریست. پس از چند لحظه، سرش را پایین آورد. کف دو دستش را جلو آورد و به بدنه ی تیره و ناصاف آسمانخراش چسباند. دو دستش را به جلو فشار داد. سپس همان طور که همچنان کف دست هایش به بدنه ی آسمانخراش چسبیده بود، آن ها را باز تر کرد. آن گاه شروع کرد به بالا رفتن از دیوار آسمانخراش. به مانند کرم بدنش کاملاً به دیوار چسبیده بود و آرام بالا می رفت. هشت طبقه بالا رفت. زیر یکی از پنجره ها رسید. خیلی آرام اندکی سرش را بالا آورد و از گوشه ی پنجره به داخل نگریست. یک لحظه نور چشمش را زد. پلک هایش را به شدت به هم فشرد و به زور آن ها را گشود. دو مرد در سالن آپارتمان، در دو سوی میزی کوتاه نشسته بودند. مسلسل سبک سیاهرنگی با لوله ی کوتاه روی میز قرار داشت. مرد سمت چپ که کتی روشن روی تک پوشی سیاه پوشیده بود، با چهره ای آفتاب سوخته، اندامی عضلانی، سبیل و موهای قهوه ای رنگ گفت: نگران نباش، به زودی همه ی این ماجراها تموم می شه. مرد کوتاه قامت تر سمت راست که کت و شلوار آبی روشن رنگ و رو رفته ای پوشیده بود، ناگاه از جا جست و فریاد کشید: چه طور نگران نباشم! تا حالا چند نفر از ما رو کشته؟ نفر بعدی کیه؟ تو یا من؟ مرد سمت چپ گفت: بشین مایکل. نگران... مرد سمت راست به وسط حرف مرد سمت چپ پرید: بشینم! چطوری؟ مثل اینکه تو یکی اصلاً... مرد سمت چپ فریاد کشید: گفتم بشین مایکل. مرد سمت راست پاسخی نداد. دست راستش را روی موهای قرمزش کشید. چند لحظه ایستاد. سپس به ناگاه نشست. دو دستش را روی صورتش کشید. پوست سرخ و سفیدش زیر دستش کشیده می شد.

مرد دوچهره

جان به بالا پريد. پنجره شكست. خرده شيشه ها به اطراف پخش شد. مرد مو قرمز سمت راست به سرعت مسلسل را از روى ميز برداشت اما پيش از آنكه فرصت كند جان را هدف قرار دهد، جان به او رسيده بود. با يك دست، دست مسلح مرد مو قرمز و با دست ديگر گردن او را گرفت و از زمين بلند كرد. چند گلوله به سمت زمين شليك شد. گلوى مرد مو قرمز شكاف عميقي برداشت و دو پاره شد. جان او را رها كرد و به سمت مرد ديگر رفت. مرد مو قرمز به زمين افتاد و غلط زد. مرد سمت چپ به سمت در دويده بود. پيش از آنكه بتواند آن را باز كند، جان ما بين او و در قرار گرفت: كجا مى خواى برى هوگو؟ ما خيلى با هم كار داريم. هوگو سانچز دو قدم عقب رفت. دستپاچه به اطراف نگرست. به سمت مسلسل بر زمين افتاده شروع به دويدن كرد. اين بار هم جان با سرعت بيشتر خود بين او و مسلسل قرار گرفت. جان گفت: هيچ راه فرارى وجود نداره. بايد جوابگوى مرگ ماريا باشى. هوگو سانچز يك گام به عقب برداشت و ايستاد. گفت: ماريا آره. هه... هوگو سانچز پوزخند زد: آره جان، من اونو كشتم. اما تو چى؟! تو تا حالا چند نفرو كشتى؟! فكر كردى از ما بهترى!؟

جان اسميت از خواب پريد. به شدت نفس نفس مى زد. صورتش غرق عرق بود. بلند شد و نشست. با دو دست صورتش را گرفت. دست راستش را روى پيشانى اش كشيد. به دستش نگاه كرد. دستش كاملاً خيس شده بود. بلند شد و به سمت در رفت. زير چانه اش را گرفته بود. دوباره به سمت تخت خواب برگشت. روى تخت نشست. چند دقيقه همانطور كه سرش را در دست گرفته بود، همانجا نشست. سرانجام بلند شد و به سمت در رفت. خيلى آرام گوشه ي در را باز كرد و به بيرون نگرست. محوطه ي بيمارستان تاريخى و كاملاً خلوت بود. تنها يك نفر روى نيمكت زير پايه ي چراغ كنار محوطه نشسته بود. مرد جوانى بود با موهاى کوتاه و قد متوسط. خودش را كاملاً در كت بارانى تنش پوشانده بود. جان خيلى آرام در را باز كرد و بيرون رفت. با قدم هاى آهسته از كنار ديوار اتاق به سمت چپ رفت. مرد روى نيمكت نيمخيز شد. جان بر جا ايستاد و خودش را به ديوار چسباند. نوک كفشش را به درون تاريخى كنار ديوار كشيد. مرد از روى نيمكت بلند شد و به تاريخى نگرست. چند بار سرش را اين ور و آن ور كرد. سرانجام گفت: آقاى اسميت، لطفاً برگريد داخل اتاقتون. جان از جايش تكان نخورد. مرد به سمتش آمد. جان از تاريخى بيرون آمد و ايستاد. مرد به نزديك جان رسيد و ايستاد. گفت: آقاى اسميت. لطفاً برگريد. جان گفت: نمى تونم. مرد ناگهان جان را گرفت و او را كشيد. جان با دست محكم به سر مرد زد. مرد روى زمين ولو شد و ديگر تكان نخورد. خون از سرش جارى شد. جان به دست خود نگرست. قدرتى كه سال ها از او دور شده بود، اكنون دوباره داشت بر مى گشت.

_ واقعاً كه چالز! نمى تونستى چند تا مأمور با تجربه تر رو براى اين كار بذارى!؟

_ من واقعاً متأسفم قربان.

_ تأسف! بهتره هر چه زود تر جان اسميتو پيدا كنى.

_ ما داريم تمام سعيمونو مى كنيم جناب سايكوروس.

سایکوروس یک لحظه ساکت شد: هر چی سعی می کنم کمتر از مارکوس استفاده کنم نمی شه. انگار فقط اونه که می تونه کارها رو درست انجام بده. مارکوس رو بفروست تا اونو پیدا کنه.

– بله قربان، هر چی شما بخواین.

چالز میلر به طرف در به حرکت در آمد. دم در ایستاد. برگشت و گفت: ولی قربان... مارکوس یه قاتل بالفطرتست. سایکوروس فریاد کشید: من ازت خواستم اظهار نظر کنی چالز؟ چالز میلر سرش را پایین انداخت: ببخشید قربان. چالز میلر از اتاق خارج شد.

لبه ی کلاه نقابدار را پایین و یقه ی کت آبی رنگ را بالا داده بود. سعی می کرد چهره ی خود را حتالمقدور پنهان کند. زیر چشمی به مردم می نگریست. مردم عوض شده بودند. شهر عوض شده بود. کوچه ها و مغازه ها دیگر آشنا نبودند. نمی دانست به کدام سو برود. نمی دانست به چه کسی می تواند اعتماد کند. گیج و سر در گم بود. از خود می پرسید که آیا کارش درست بوده؟ شاید زن برادرش می توانست به او کمک کند؛ اما خود برادرش چه؟! او حتا آدرسی نداشت. باجه ی تلفن توجه اش را جلب کرد. فکری به ذهنش رسید. به طرف باجه ی تلفن رفت. باجه ای که بسیار متفاوت با گذشته بود. در باجه را باز کرد. چند ثانیه مردد ایستاد. سرانجام گوشی را برداشت و چند شماره را به سرعت گرفت. از پشت خط صدای زنانه ای گفت: راهنمای گویای تلفن. بفرمایید. جان اسمیت پاسخ داد: می خواستم تلفن شخصی به نام مارگارت آدامز رو بدونم.

– تو مطمئنی که می یاد.

رولان بیکر مرتب دست هایش را به هم می مالید و به آن هو می کرد. دو دستش را به سمت سرش برد و کلاه پشمی را بیشتر پایین کشید. چند قدم آن طرف تر از او مارگارت آدامز ایستاده بود. کت تیره ی چسبان بلندی به تن داشت و زیپ آن را تا آخر بالا کشیده بود. صدای بوق ممتدی به گوش رسید. سر رولان و مارگارت به سمت قایق بزرگی که در رودخانه ی روبرو آرام به پیش می رفت، برگشت. رولان گفت: دیگه واقعاً داره سردم میشه. لااقل کاشکی چند تا ولگرد اینجا بودن تا کنار آتیش اونا خودمونو گرم می کردیم؛ اما تو این سرما حتا بی خونمونام پیداشون نمی شه. چه بدبختی ای. مارگارت گفت: میشه یه مقدار کمتر حرف بزنی. اینجوری نمی تونم اطرافو درست تحت نظر داشته باشم. رولان کاملاً به مارگارت نزدیک شد: مارگارت، آیا تا حالا به این فکر کردی... اگه این مرد واقعاً اون موجودی باشه که میگن... آیا ملاقات باهاش تو این موقع شب کار درستیه؟ رولان هر دو دستش را از هم باز کرد. مارگارت نگاهی به او انداخت اما بی آنکه پاسخی بدهد دوباره نگاهش را دزدید و به سمت دیگری برد. ناگهان گفت: نگاه کن. یه نفر داره از اون سمت میاد. رولان دست کش دست چپش را در آورد. زیپ کت خردار مشکی اش را تا نیمه پایین کشید. کلت اتوماتیک کوچکی را در آورد و آن را مسلح نمود. مارگارت نهیب زد: اونو بذار کنار. می خوام هنوز

مرد دوچهره

هیچی نشده اعتمادشو از دست بدیم. رولان کلت را پشت شلوارش جا داد و کت کوتاهش را روی آن کشید. شخصی با کلاه نقابدار و کت پلاستیکی آبی، قدم زنان، آرام پیش می آمد و حین این کار مرتب به اطراف نگاه می کرد. گاهی هم بر می گشت و پشت سرش را از نظر می گذراند. مارگارت و رولان منتظر ماندند تا مرد نزدیک شود. مرد در چند قدمی آن دو ایستاد و برای بار چندم به اطراف نگاه کرد. اکنون مارگارت و رولان می توانستند چشمان سبز، پوست روشن، موهای بلوند کوتاه و صورت لاغر جان اسمیت را در زیر کلاه نقابدار روشن تشخیص دهند. مارگارت گفت: خیلی خوش اومدی. دیگه کم کم داشتیم از اومدنت نا امید می شدیم.

– بهتون گفتم که می یام.

– خیلی خُب...

مارگارت چند گام به سمت جان برداشت. جان ناگاه دستش را از جیبش در آورد و کف آن را به سمت مارگارت گرفت: همونجایی که هستی بمون. مارگارت بر جا متوقف شد. جان گفت: من هنوز نمی دونم شما کی هستین. مارگارت سرش پایین انداخت و خندید. سپس دوباره سرش را بالا آورد: مطمئن باش که ما آدمای خوبی هستیم. جان گفت: خوب! مارگارت گفت: آره... واقعاً خوب. ما کسانی هستیم که می خوایم جلوی کارهای بزرگ ترین تبهکاران جهان رو بگیریم. کسانی که می خوان کل نسل بشر رو بخاطر سود شخصی از بین ببرن. جان گفت: بیشتر توضیح بده.

– مدارکی رو که بهت دادم، اونا رو کامل خوندی؟

جان پاسخ داد: آره. مارگارت ادامه داد: بهت گفتم که داروی کاستروپیل رو از خونِ خون آشام می سازن.

– منم بهتون گفتم که به این چیزا اعتقاد ندارم.

مارگارت دوباره سرش را پایین انداخت و خندید: بسیار خُب آقای اسمیت، شما می تونین تا قیامت انکار کنین. مارگارت سرش را بالا آورد و با لحن جدی تری ادامه داد: اما ما همه چیزو درباره ی شما می دونیم. ما الان مدت هاست که شما رو تحت نظر داریم. شما مدرک زنده ی ما هستین. اینبار جان سرش را پایین انداخت و خندید: حدس می زدم. شما هم قصد استفاده از منو دارین نه کمک. مارگارت ناگاه با چند گام سریع به جان نزدیک شد: فکر می کردم اسنادی رو که بهتون دادم کاملاً مطالعه کردین. داروی کاستروپیل الان داره با حجم زیاد در اروپا، آسیا، آفریقا و تمام نقاط جهان پخش میشه. درسته که این دارو می تونه خیلی از آلام مردم رو کاهش بده، اما عوارضی که در نسل بشر به جا می داره خیلی وحشتناک تره. مارگارت کاملاً به نزدیک جان رسیده بود: شما باید به ما کمک کنین تا جلوی این واقعه رو بگیریم. جان چند لحظه سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت: اما من هنوزم نمی تونم حرف های شما رو باور کنم. مارگارت دو دستش را بلند کرد و در حالی که آن ها را در هوا تکان می داد گفت: کافیه به ما اعتماد کنین و با ما بیاین. با دیدن فیلم مطالبی که براتون گفتم، حقیقت کاملاً براتون مشخص میشه. جان دوباره چند لحظه سرش را پایین انداخت: بسیار خُب. روش فکر می کنم. جان ناگاه برگشت و با قدم های سریع از مارگارت دور شد.

مرد دوچهره

مارگارت فریاد کشید: آقای اسمیت، آقای اسمیت خواهش می‌کنم صبر کنین. شما باید با ما بیاید. جان جواب مارگارت را نداد؛ در عوض بر سرعت قدم هایش افزود. مارگارت دوباره فریاد کشید: آقای اسمیت، خواهش می‌کنم ما رو مجبور نکنین. جان نایستاد. مارگارت دو انگشت سبابه و اشاره‌ی هر دو دستش را به دهان برد و خیلی بلند سوت کشید. صدای ویژ کوتاهی به گوش رسید. یک لحظه جان فرو رفتن جسم نوک تیزی را در بدن خود احساس کرد. می‌خواست به زمین بخورد اما تعادلش را حفظ کرد و به سرعت شروع به دویدن نمود. مارگارت با حداکثر توان خود شروع به فریاد کشیدن کرد: بزنش زاک. بزنش. هر چی داری روش حروم کن. صدای چند ویژ پی در پی دیگر به گوش رسید. جان همانطور که می‌دوید برخورد اشباع نوک تیز را به بدن خود حس می‌کرد. سرانجام تلو تلو خوران بر زمین افتاد و چشمانش سیاهی رفت. اشباع نوک تیز همچنان به بدنش برخورد می‌کرد. صدای فریاد های مارگارت را همچنان می‌شنید: ادامه بده. اون هیچیش نمی‌شه.

جان اسمیت کاملاً روی زمین بی حرکت شده بود. مارگارت و رولان به سمت او دویدند. رولان گلتش را از پشت شلوارش درآورد. آن دو به جان رسیدند. رولان در دو قدمی ایستاد. اسلحه را با دو دست جلوی رویش نگاه داشته بود. مارگارت جلوتر رفت. رولان گفت: بهتره مواظب باشی. مارگارت جلوی جان بر زمین نشست. دو انگشت سبابه و اشاره‌ی دست چپش را روی گردن جان گذاشت. رولان فریاد کشید: مواظب باش مارگارت. مارگارت از جا برخاست: نگران نباش رولان. کاملاً بیهوش شده. مارگارت و رولان به روبرو و مرد غول پیکری که به سمت آن‌ها می‌دوید، نگرستند. تفنگ دوربین داری در دست مرد بود. مرد در دو قدمی آن طرف جان ایستاد و اسلحه را به سمت او آماده نگاه داشت. مارگارت گفت: نگران نباش زاک. اون کاملاً از هوش رفته. زاک گفت: اگه بمیره چی؟ خیلی گلوله‌ی بیهوشی به هش زدم. مارگارت گفت: مقاومت این مرد خیلی بالاتر از افراد عادی. چیزیش نمی‌شه. کارت خوب بود. مارگارت سرش را به سمت رولان برگرداند و گفت: برو ماشینو بیار.

سعی می‌کرد خودش را رها کند اما دو دستش به تخت بسته شده بود. چندین نفر دور او را گرفته بودند. سیاه و کبود. نمی‌توانست اندام و چهره هایشان را درست ببیند. همه از هر سو شنیده می‌شد و تا عمق وجودش رسوخ می‌کرد.

_ قاتل.

_ بی رحم.

_ هیولا.

_ باید کشته بشه.

_ باید کشته بشه.

می خواست گوش هایش را با دو دست بگیرد اما گویی هر آن زمختی طناب را بر مچ دست هایش بیشتر می شد. فریاد کشید: رهام کنین. رهام کنین. یکی از اشباح اطراف آرام از تاریکی بیرون آمد. چهره اش آرام آرام روشن شد. هوگو سانچز بود. دست به زیر کت قهوه ای رنگ برد و کلتش را درآورد. تمام اشباح اطرافش یک صدا زمزمه می کردند: بکشش... بکشش... فریاد کشید: نه... نه... هوگو سانچز دست مسلحش را خیلی آرام بالا آورد و روبروی صورتش گرفت. گویی صداها به جای اشباح اطراف، از خود سرش بیرون می آمدند: بکشش... بکشش... فریاد کشید: نه... نه... من بی گناهم. گلنگدن کلت به حرکت در آمد. صدای آن همه جا پیچید. گلوله آرام، گویی در هوا شناور باشد، با صدایی ویژ مانند از لوله ی کلت به سمتش به حرکت درآمد. فردی با موهای سیاه بلند، در لباس کاملاً سفید، از تاریکی بیرون آمد و ما بین او و گلوله قرار گرفت. پشت فرد رو به او بود. فرد دو دستش را از دو طرف باز کرد. پشت فرد شکاف برداشت و خون از آن فواره کشید. فرد برگشت و رویش افتاد. ماریا بود. گفت: جان... جان... جان اسمیت با چشمان از حدقه درآمده به ماریا می نگریست. خون از کنار دهان ماریا جاری بود. مرتب زمزمه می کرد: جان... جان... این تو بودی که منو کشتی. سیاهی از اطراف جلو آمد و هوگو سانچز، تخت و ماریا را در بر گرفت. به نظرش آمد که در خلعی سیاهرنگ به پرواز درآمده است. خلع او را بالا برد و ناگاه محکم بر جسمی سفت و سنگین فرود آورد. افتاده بود. دست ها و پاهایش از دو طرف باز بودند.

جان اسمیت چشم هایش را گشود. به سختی نفس نفس می زد. محیط اطراف آرام آرام برایش روشن می شد. هنوز به سختی نفس نفس می زد. دیواره ای که به نظرش آهنی پر از سوراخ های ریز می آمد، بالای سرش قرار داشت. آب دهانش را قورت داد. بلند شد و روی تخت نشست. آهن سوراخ سوراخ کل اتاق اطرافش را در بر گرفته بود. با دست عرق پیشانی اش را پاک کرد. سعی کرد بر خودش مسلط شود و یادش بیاید کجاست. صدایی از سمت چپش شنید. برگشت و به آن سو نگریست. مارگارت آدامز دری را که آن هم از آهن سوراخ سوراخ تشکیل شده بود، باز کرد. پیش دستی ای که رویش لیوان آبی قرار داشت در دستش بود. وقتی راه می رفت، صدای تق تق از کفش پاشنه بلندش در می آمد. به سمت جان اسمیت رفت و لیوان را جلوی رویش گرفت. گفت: بیا. جان بدون اینکه تکان بخورد، با چشمان گشاد به صورت مارگارت می نگریست. مارگارت چند لحظه صبر کرد اما جان لیوان را نگرفت. مارگارت ابروی نازکش را بالا برد. کمی عقب رفت و پیش دستی را روی میز فلزی کوچکی که پشت میله های انتهای تخت قرار داشت، گذاشت. سپس به سمت جان برگشت و گفت: من واقعاً متأسفم جان، اما نمی توانستم بذارم تو بری. تو یکی از مهم ترین مدارکی هستی که ما داریم. جان سرش را بلند کرد و به صورت مارگارت نگریست. آب دهانش را قورت داد: من مدرکتونم نه. ناگاه جان به سمت مارگارت هجوم آورد و او را به در بسته چسباند.

– بینگ. ویژو ویژو... ویژو ویژو... ویژو ویژو...

جان اسمیت محکم با دو دست گوش هایش را گرفت و بر زمین افتاد. نمی دانست این صداها ی ناهنجار از بیرون است یا درون سرش. مارگارت با دست محکم به در کوبید و فریاد کشید: زاک... زاک... خاموشش کن. صداها خاموش شدند. جان همچنان بر زمین افتاده بود و آه و ناله می کرد. مارگارت فریاد کشید: چکار داری می کنی؟ صدایی که گویی از دیواره ی اتاق بیرون می آمد، پاسخ داد: اون به تو حمله کرد. مارگارت گفت: دیگه این کارو نکن. مارگارت بالای سر جان رفت و ایستاد. خم شد و صورتش را

پایین آورد. گفت: حالت خوبه؟ مارگارت زیر بازوی جان را گرفت و او را کنار تخت نشاند. گفت: گوش های تو، می تونه امواج بسیار کوتاهی رو درک کنه که دیگر انسان ها قادر به شنیدنش نیستند. به همین خاطره که این طوری به صدایی که دیگران اصلاً نمیشنون، عکس العمل نشون می دی. من واقعاً متأسفم. جان همچنان با دست راست سرش را گرفته بود. مارگارت از جا برخاست، لیوان آب را از پیش دستی برداشت و جلوی جان گرفت: خواهش می کنم اینو بخور. جان دستش را از روی سرش برداشت و لیوان را گرفت. همانطور که او قُلپ قُلپ آب می نوشید، مارگارت به او می نگریست: شگفت آور! جان لیوان را از دهان گرفت. چند لحظه صبر کرد و به مارگارت نگریست. گفت: چی چی انقدر برات عجیبه؟ مارگارت پاسخ داد: آب خوردنت جان. آب خوردنت.

در اتاق باز شد و مارگارت آدامز وارد گردید. گفت: خُب جان، درست خوندیش. جان اسمیت که دست در زیر سرخوابیده بود، بلند شد و نشست. چند لحظه سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. به سمت چپ خم شد و از روی میز فلزی کوچک پایین تخت، بسته ای کاغذ را برداشت: اینام تو همون مایه های کاغذایی یند که تو آسایشگاه بهم دادی. همش در مورد داروی کاستروپیل و عوارضی یه که می تونه رو انسان بذاره. جان سرسری به کاغذها نگریست و سپس آن ها را رها کرد. بسته ی کاغذ روی زمین پخش شد. مارگارت دستش را به کمرش زد و به صورت جان زل زد. جان سرش را پایین انداخت و چشمانش را از نگاه مارگارت دزدید. مارگارت خم شد و کاغذها را یکی یکی از زمین جمع کرد. کنار جان نشست. بسته ی کاغذ را چند بار به زانوهایش کوبید و مرتب کرد. گفت: پس از مرگ پروفیسور آندرسون شخصی به نام سایکوروس ریاست تشکیلات اونو به دست گرفته. هویتش در پرده ای از ابهامه اما احتمالاً از یاران قدیمی پروفیسور اندرسون بوده که نقشی محوری در تشکیلاتی که بنیانش به سال ها قبل برمی گرده داشته. پروفیسور اندرسون سال ها در مورد خون آشام ها تحقیق... جان وسط حرف مارگارت پرید: قَبْلَنَم بهتون گفتم که من به این خرافات اعتقاد ندارم. مارگارت یک لحظه ساکت شد. از داخل جیب جلوی پیراهن چسبان سفید رنگش عکس تا شده ای را درآورد. عکس را باز کرد و جلوی جان گرفت: این عکس توهه جان. البته مربوط به چند سال پیش. کافیه به یه آینه نگاه کنی. من که چندان فرقی نمی بینم. معمولاً پس از چند سال هر فردی تغییراتی در وجودش پیدا می شه و پیری یه جووری خودشو نشون می ده. بعضی ها چاق تر می شن. بعضی هام موهای اطراف شقیقشون سفید میشه یا چین و چروک رو صورتشون به وجود می یاد. خلاصه یه تغییری پیدا می شه و حیات به سمت نیستی پیش می ره. اما تو چی جان؟! جان سرش را پایین انداخته بود و به زمین نگاه می کرد. مارگارت عکس را تا کرد و در جیب نهاد: می بینی که ما اطلاعات زیادی راجع به گذشته ی تو داریم. مارگارت به جان نگاه کرد. جان پاسخی نداد. پس از چند لحظه مارگارت گفت: پروفیسور اندرسون به خواص خون آشام ها پی برده بوده و موفق به تولید داروهای بسیار نادر و مرموزی میشه. پس از کشته شدنش، سایکوروس دست به تولید انبوه تعدادی از این داروها می زنه و از میون اون ها کاستروپیل بیشتر از همه معروف می شه. جان سرش را بالا آورد و رو به مارگارت گفت: خب این چه ایرادی داره؟ توی این اسناد هم اشاره شده که خیلی ها پس از خوردن کاستروپیل بهبودی حاصل کردن. آدمایی که بیماری های خیلی وخیم داشتن. مارگارت سرش را به سمت سقف گرفت: فیلمو نشون بده. دیوار روبروی جان و مارگارت روشن شد. موسیقی شروع به نواختن کرد و تبلیغی در مورد کاستروپیل ظاهر شد. در تبلیغ مرد

جوانی کاستروپیل را به زن جوانی تعارف می کرد؛ سپس آن دو دست در دست در میان هاله ی نور ناپدید می شدند. ناگهان تصویر عوض شد. صدها نفر با هیجان عجیبی از خیابانی عریض عبور کردند و ناگاه همه با هم به صفی تشکیل شده از مأمورین پلیس که همگی مسلح به باتوم و کلاه محافظ بودند، حمله بردند. مارگارت رو به جان کرد: می بینی که هیچ کدوم از این آدمها کمترین ترسی ندارند. مارگارت رویش را به طرف تصویر برگرداند. تصویر عوض شد. در تصویر بعدی دوربین از روی چندین نفر که در اتاقک های کنار هم قرار داشتند عبور می کرد. جلیقه ی مخصوص دیوانه ها به تن شان بود، با این وجود فریاد می کشیدند و خود را به در و دیوار می کوبیدند. چهره ی بعضی از آن ها کاملاً کبود شده بود. یک نفر از آن ها بر زمین افتاده بود و کف از دهانش بیرون می آمد؛ مع ذلک همچنان دست و پا می زد و غلط زنان خود را به دیوار می کوبید. مارگارت از جا بلند شد: بهتره تا آخرشو ببینی. متأسفانه من کارهای دیگه ای هم دارم. مارگارت به سمت در رفت. رو به بالا گفت: درو باز کن. در با صدایی تیک مانند باز شد. مارگارت پیش از خروج برگشت و رو به جان گفت: این ها عوارضیه که کاستروپیل به جا می ذاره.

دری تیره که با پوششی قهوه ای رنگ پوشانده شده بود و در میان دیواره ای سفید قرار داشت، باز شد. جان اسمیت و مارگارت آدامز از آن خارج شدند. جان به اطراف نگاه کرد. ده ها نفر پشت صندلی هایی که روبرویشان کامپیوتر و دیگر دستگاه های الکترونیکی قرار داشت، در دالانی عریض نشسته بودند. بعضی از آن ها هدفون بر گوش داشتند. تعدادی ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند. یکی از افراد ایستاده که مردی غول پیکر بود، از جمعی که با آن ها صحبت می کرد عذر خواست و از آن ها جدا شد. به سمت مارگارت و جان آمد. جان به او نگریست. مردی غول پیکر بود با اندامی عضلانی و چشمانی ریز که در صورت گوشتالویش فرو رفته بودند. موهای مشکی اش را پشت سرش بسته بود. کتی تیره و بلند که تا نزدیک زمین کشیده می شد پوشیده بود. مارگارت او را به جان معرفی کرد: جان، این زاک ایسترینه. زاک ایسترینه با جان دست داد. گفت: مارگارت میشه یه لحظه بیای. زاک مارگارت را کشید و به گوشه ای برد. آرام به او گفت: مارگارت تو مطمئینی؟ اکثر بچه ها اعتقاد دارن که نمی شه به این موجود اعتماد کرد. مارگارت گفت: اون قول داده با ما همکاری... زاک وسط حرف مارگارت پرید: اه... اون که انسان نیست. تازه اگه من مطمئن بودم که ظاهرش واقعیه بازم بهش اعتماد نمی کردم. مارگارت سرش را پایین انداخت. با دست چپ شروع کرد به خاراندن زیر چانه اش. پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: چاره ای نداریم. من همکاری اونو می خوام. ریسکشو باید بپذیریم. زاک هر دو دستش را اندکی بالا برد و دوباره پایین آورد: آه خدای من. مثل همیشه لجبازی. هر کار دوست داری بکن. فقط حساب جون بقیه رو هم داشته باش. زاک از مارگارت دور شد. مارگارت به سمت جان که بالای یکی از کامپیوتر ها ایستاده بود و به صفحه ی آن نگاه می کرد، برگشت. گفت: ما سعی می کنیم به طور مداوم تشکیلات اندرسون رو تحت نظر داشته باشیم. افراد زیادی رو در نقاط مختلف جهان داریم. اونا هر چیز جالبی رو که به دست بیارن به این مکان منتقل می کنن. مارگارت دست جان را گرفت: بیا. مارگارت جان را بالای کامپیوتر دیگری برد. جان به صفحه ی کامپیوتر نگاه کرد. مارگارت توضیح داد: این ها مراکز پخش کاستروپیل هستن. محققین شرکت اندرسون می دونن که این دارو چه عوارضی داره، اما نه تنها تولیدشو متوقف نمی کنن، بلکه اونو افزایش هم می دن. جان پرسید: یعنی غیر از شما، پلیس، دولت، هیچ کس این موضوعو نمی دونه؟! مارگارت پوزخند زد: چرا جان، خیلی ها این موضوعو می دونن. جان پرسید: پس چرا کاری نمی کنن؟ مارگارت چشم از

مرد دوچهره

صفحه ی کامپیوتر گرفت و مستقیم به صورت جان نگاه کرد. جان هم راست ایستاد و به ماگارت چشم دوخت. ماگارت گفت: شرکت اندرسون، خُب، اونا از مدت ها قبل، در زمان ریاست پروفیسور اندرسون سرمایه گذاری های خیلی سنگین در سیاست کردن. خیلی از نماینده های مجلس با سرمایه ی اون ها پول تبلیغات انتخاباتی شونو جور کردن و تونستن به قدرت برسن. اونا همه جا آدم دارن. تو ارتش... تو پلیس... تو دادگاه ها. بعضی ها حتا می گن رئیس جمهور بدون اجازه ی اونا آبم نمی خوره. جان گفت: به همین سادگی! ماگارت خندید: جان جان. پول و قدرت، اینا چیزای خیلی کثیفی ین. خیلی کثیف. انقدر کثیف که به خاطرش انسان ها دست به هر کاری میزنن. حتا اگر اون کار روندن بشر به پرتگاهی باشه که ممکنه نثل ما رو کاملاً به سمت تغییر سوق بده.

– تغییر. اون تغییر چیه.

– تغییری که در ژن انسان به وجود می یاد. تغییری خیلی وحشتناک. اما بعضی ها به خاطر به دست آوردن کنترل جهان، حتا حاضرن اونو هم بپذیرن.

جان از ماگارت فاصله گرفت و پشتش را به او کرد: منو ببخش. اما من نمی تونم باور کنم که همه فقط به خاطر پول دست به یه چنین کار وحشتناکی بزنن. ماگارت گفت: پول. نه جان پول فقط یه وسیله ست. هدف اصلی چیز دیگه ایه. جان سرش را برگرداند و همانطور که پشت به ماگارت داشت به صورت او نگاه کرد. ماگارت ادامه داد: هدف اصلی به دست گرفتن کنترل کل جهان.

چالز میلر با سرعت پله ها را رد می کرد. تعدادی پرونده زیر بغلش بود. به در مورد نظرش رسید. ایستاد تا نفسش تازه شود. کراوات قرمز رنگش را مرتب کرد. کت و شلوار سورمه ای رنگش را کشید تا کاملاً راست شود. صدایش را صاف کرد. در زد. صدایی گفت: بیا تو. چالز خیلی آرام در را گشود و وارد شد. سالن مقابلش تاریک تر از راهرو ی بیرون بود. با قدم های بلند از میان چند مبل راحتی گذشت و ایستاد. مرد نسبتاً فربه ای پشت تنها میز چوبی سالن نشسته بود. رویش به پنجره و پشتش به چالز میلر بود. گفت: گزارش عملکرد شرکت رو آوردی؟ چالز پاسخ داد: بله جناب سایکروس. سایکروس برگشت. دستش را دراز کرد و در آن سوی میز چراغ مطالعه را روشن نمود. نور بر چهره اش تابید. یک لحظه چشمان سبز رنگش را بست و دوباره باز نمود. موهایی خاکستری داشت که در مقابل نور برق می زد. در جلو تنک و کم پشت بودند اما هر چه پیشتر می رفتند، پرپشت تر و ضخیم تر می شدند. قد متوسط و صورتی گوشتالو داشت. دست چروکیده اش را به سمت چالز میلر دراز کرد. چالز میلر خیلی راست چند قدم جلو آمد. اندکی خم شد و پرونده ها را به سایکروس داد. سایکروس کشوی میز را باز کرد. عینکی با فریم تیره را در آورد و به چشم زد. یک به یک برگه ها را ورق می زد و می خواند: بد نیست. خوبه که بالاخره یه کارو هم می تونی درست انجام بدی! چالز نفس راحتی کشید. گفت: قربان. سایکروس همانطور سرش را پایین انداخته بود. چند لحظه گذشت. سرش را بلند کرد و به صورت چالز میلر چشم دوخت. چالز دوباره گفت: قربان. سایکروس ساکت به او نگاه می کرد. چند لحظه

گذشت. چالز گفت: همون قدر که مردم دیگر کشور ها از کاستروپیل استفاده می کنن، مردم خودمونم دارن اینکارو می کنن. سایکروس گفت: خُب. چند ثانیه سکوت برقرار شد. چالز گفت: آیا این کار صحیحیه؟ سایکروس پاسخ داد: هر جنگی تلفاتی هم داره که بدونش پیروزی غیر ممکنه.

_ می بینی چقدر خودشو به مارگارت نزدیک کرده؟

_ مارگارت داره اشتباه می کنه. من مطمئنم که اون داره همه ی ما رو گول می زنه.

زاک ایسترین و رولان بیکر در فضای باز، زیر تشعشع کمرنگی از مهتاب که به سختی از پشت تکه ای ابر بیرون می آمد، ایستاده بودند و به جان اسمیت و مارگارت آدامز نگاه می کردند. رولان نگاهش را از جان و مارگارت گرفت و رو به زاک گفت: نمی شد یه لباس جمع و جور تر بیوشی؟ زاک به سمت راست چرخید و رو به رولان کرد. نگاهش را پایین آورد و لباس هایش را از دیده گذراند: مگه اینا چشه؟

_ چشه!

رولان به لباس های خودش اشاره کرد و گفت: تو یه همچین جاهایی باید لباس تنگ و کوتاه بیوشی. اون کت بلندی که تو پوشیدی عاقبت یه روز کار دَسِت می ده. زاک گردنش را کمی به چپ و راست برد و عضلاتش را کش داد: به جای اینکه نگران من باشی، بهتره نگران خودت باشی کوچولو. رولان پشتش را به زاک کرد: برو بابا. فکر کرده هیکل گنده همه جا به کارش می خوره. رولان در حالی که زیر لب زمزمه می کرد از زاک دور شد و به سمت جان و مارگارت رفت. مارگارت که آرام مشغول صحبت با جان بود و گاهی اوقات می خندید، وقتی او را دید، قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: گفتم مواظب اون وَر باشین. رولان پاسخ داد: نگران نباش. شرکت اندرسون انقدر که از این انبارا داره، نیرو نداره. هیشکی مواظب اینجا نیست. مارگارت گفت: اگه یه نفر دیگه این حرفو می زد تعجب نمی کردم. اما تو که خوب می دونی با چه آدم های خطرناکی روبرو... مارگارت صحبتش را قطع کرد. سرش را که به سمت رولان کج شده بود، برگرداند و به روبرو نگاه کرد. جوان سیاهپوستی با قد متوسط، سبیل نازک و کلاهی بر سر به آن ها نزدیک شد و گفت: مارگارت، راهو باز کردیم، بهتره بریم. مارگارت گفت: خیلی خُب آبراهام. سپس اندکی به راست چرخید. دستش را بلند کرد. با اشاره ی او زاک چند بار به اطراف نگریست و سپس به سمت دیگران حرکت کرد. همه با هم پشت سر جوان سیاهپوست به راه افتادند. جوان سیاهپوست از سوراخی که در دیوار ایجاد شده بود وارد شد و بقیه از او تبعیت کردند. یک به یک اندکی خم شدند و سپس وارد. رولان به اطراف نگریست و سوت ممتدی زد: وای خدای من این قدر دارو از مصرف یه قاره هم بیشتره. مارگارت اخم کرد و به رولان توپید: رولان. رولان دست هایش را بالا آورد و گفت: خب مگه چیه؟ مارگارت گفت: بهتره صداتو بیاری پایین. رولان گفت: خیلی خب بابا. هیشکی اینجا نیست. مارگارت چراغ قوه ای را جیبش خارج کرد و آن را روشن نمود. سپس جلو افتاد و دیگران پشت سرش به راه افتادند. همین طور که از میان کانتینرها عبور می

مرد دوچهره

کردند، جان مرتب به اطراف نگاه می کرد. از مارگارت پرسید: اگه شرکت اندرسون می دونه کاستروپیل چه ضررهایی داره، چرا به مردم خودمونم از اینا می ده؟ مارگارت پاسخ داد: آیا تا حالا افسانه ی کنت دراکولا رو شنیدی؟ جان ایستاد. دیگران هم ایستادند.

_ کنت دراکولا.

مارگارت به جان نگاه کرد: آره. یادم بنداز حتماً یه روز برات تعریف... صدایی از پشت سر شنیده شد. همه به آن سو برگشتند. آبراهام زیپ کت اسپورتش را اندکی پایین کشید و سریع اسلحه ی کمری اش را در آورد. فردی سوت زنان به سمت آنان می آمد. کلاه شاپواش تا روی صورتش کشیده می شد و آن را مخفی می داشت. کت بلندی پوشیده بود که تا روی زانوهایش امتداد می یافت. کمی که جلوتر آمد، مشخص شد که زانوهایش برهنه اند. آبراهام فریاد زد: همونجایی که هستی بمون. فرد ایستاد. دو دستش را در حالی که کف آن ها به سمت آبراهام بود، تا امتداد شانه ها بالا آورد: من می دونستم حتماً به این انبارم می یاین. آرام سرش را بالا آورد. مارگارت نور چراغ قوه را بر چهره اش انداخت. آبراهام فریاد زد: کثافت و به سرعت شروع به شلیک کرد. موجود جا خالی داد. خیلی سریع روی کانتینری که در سمت چپ بود رفت و در حالی که چهار دست و پا به مانند یوز پلنگ به صورت افقی روی کانتینر می دوید، تا نزدیک آبراهام آمد و روی او پرید. دیگران پا به فرار گذاشتند. صدای فریاد آبراهام بلند شد. جان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. سر موجود کاملاً روی گردن آبراهام که چهار دست و پا نقش زمین بود، خم شده بود. کلاه شاپو کاری را که او انجام می داد از دیده مخفی می کرد. دُم نازک و درازی از زیر کتش بیرون آمده و در هوا تاب می خورد. مارگارت که چند گام جلو تر از جان بود، ایستاد و رو به جان فریاد کشید: چکار داری می کنی؟! بیا. جان شروع به دویدن کرد و پشت یکی از کانتینرها رفت. صدایی از سمت راستش شنید. به آن سو نگاه کرد. زاک بود. به شدت نفس نفس می زد. صورتش کاملاً عرق کرده بود. آرام می گفت: خودشه. خودشه. صدایی بلند از پشت جان و زاک آمد: کجایید؟ عزیزان من کجایید؟ دوستتون با وجود سیاهی خیلی خوشمزه بود. شما دیگه چه جور آدم هایی هستین! رسم مردونگی این بود که وای می سادین کمکش می کردین. خیلی خُب بذار. موجود ناگهان بالای کانتینر پرید: آهان. پس شما دو تا اینجا قایم شدین؟! جان و زاک شروع به دویدن کردند. کت زاک زیر پایش گیر کرد و به زمین خورد. موجود رویش پرید. زاک دستش را به سمت جان دراز کرد و فریاد کشید: کمک. کمک. جان یک لحظه ایستاد و به او نگاه کرد. موجود داشت با دندان گلوش را پاره می کرد. زاک همچنان فریاد می کشید و کمک می خواست. جان به سمت مخالف شروع به دویدن کرد. صدای ویش مانند ممتدی شنید. سرش را به سمت صدا برگرداند. گویی دری باز شده بود و نور مهتاب از آن سو به داخل می تابید. به آن سمت دوید. حدسش درست بود. در انبار بود. بیرون رفت. مارگارت و رولان داشتند به سمت راست می دویدند. مارگات ایستاد و رو به جان گفت: زود باش بیا. جان یک لحظه ایستاد. سپس به سمت چپ شروع به دویدن کرد.

جان اسمیت آرام آرام از تپه پایین می رفت. وقتی آفتاب مستقیم از میان برگ درختان بر صورتش می افتاد، دستش را جلوی چشمانش می گرفت. هر چه پایین تر می رفت، ازدحام درخت ها کمتر می شد. به تنها ویلای دو طبقه ی پایین تپه رسید. دور تا دور ویلا را پنجره هایی که از بیرون آبی تیره به نظر می رسیدند، پوشانده بود. چند لحظه ایستاد. زنگ در را فشار داد. صدای

زنانه ای گفت: چند دقیقه صبر کن، الان می یام. در سفید رنگ باز شد. کیت اسمیت متعجب به جان زُل زد. پس از چند لحظه، ناگهان جان را در آغوش کشید: خدای من، غیر قابل باوره! چشمانش را بست. در گوش جان زمزه کرد: چجوری تونستی پیدامون کنی؟

_ مارگارت آدامز. اون تمام آدرس های شما رو داشت.

کیت از جان جدا شد: مارگارت آدامز... اون دیگه کیه؟ کیت کنار ایستاد. به جان اشاره کرد تا وارد شود. جان گفت: اونو نمیشناسی! اون خیلی خوب شماها رو میشناخت. کیت در را بست: بیل ما رو به این ویلای دور افتاده آورد تا تو نتونی ما رو پیدا کنی. جان ابروهای بلوندش را بالا برد: از برادر عزیزم بیش از اینم انتظار نمی رفت. کیت جان را از هال کوچک پشت در که با کاغذ دیواری روشن گلدار پوشانده شده بود، رد کرد و به آشپزخانه برد. آب پرتقال درست کرد و به دست جان داد. جان لب به لیوان برد اما با شنیدن صدای در، آن را برداشت.

_ مامان.

جولیا وارد آشپزخانه شد. چند لحظه میبهوت بر جا ایستاد. با حرکتی سریع به طرف جان پرید: عمو جان. جان جولیا را محکم در آغوش گرفت و او را از زمین بلند کرد. چشمانش را بست و چند بار چرخ زد. سپس جولیا را آرام بر زمین گذاشت. کیت می خندید. جولیا ذوق زده پرسید: چطوری پیدامون کردی؟ جان لبخند به لب پاسخ داد: هنوز عمو تو خوب شناختیا. جولیا رو به کیت کرد و پرسید: عمو اینجا می مونه نه؟ کیت آرام گفت: آره عزیزم. حتماً می مونه.

شب شده بود. جان و جولیا روی مبل چند نفره ی سفید رنگِ سالن نشسته و تلوزیون نگاه می کردند. دست راست جان روی شانه ی جولیا بود. جولیا زانوهایش را داخل شکمش جمع کرده بود. دست هایش روی زانو هایش قرار داشت و چانه اش روی دست هایش. هر دو لباس راحتی به تن داشتند. کیت آرام به آن دو نزدیک شد و گفت: خُب می دونی... جان به کیت نگاه کرد. جولیا همچنان به صفحه ی تلوزیون می نگریست. کیت گفت: بهتره بری طبقه ی بالا. من واقعاً متأسفم اما... بهتره بیل رو قبل از دیدن یه کم آماده کنم. جولیا بدون اینکه چشم از تلوزیون بردارد گفت: آخ بازم. جان آه کشید. آرام دستش را از روی شانه ی جولیا برداشت. بلند شد و از پله های سنگی بالا رفت. نرده های چوبی پله ها را زینت می داد. وقتی به طبقه ی دوم رسید، بدون آنکه چراغ ها را روشن کند به انتظار ایستاد. چند دقیقه بعد صدای زنگ را شنید. صدای باز شدن در از طبقه ی بالا به سختی شنیده می شد. همچنین صدای صحبت کیت و بیل اما به تدریج صدای آن دو بالا رفت. چنان سریع سر یکدیگر داد می کشیدند و سخن می گفتند که با وجود تَن بالا باز هم جان درست درک نمی کرد چه می گویند. ناگهان صدای هر دو قطع شد. چند لحظه بعد جان صدای پایی را شنید که آرام از روی پله های سنگی بالا می آمد. صاحب صدا چند لحظه بعد هویدا شد. به نظر جان قیافه ی بیل بسیار تغییر کرده بود. اندامش فربه تر شده بودند و این بیل را در نظر جان کوتاه تر جلوه می داد. موهای بلوندش خاکستری براق شده بودند. جلوی سرش تنک و کم پشت بود اما هر چه پیشتر می رفت، موها پرپشت تر و ضخیم تر می

شدند. عینکی با فریم مشکی به چشم داشت و این صورت گوشتالویش را گوشتالوتر نشان می داد. دستانش به مرور چروکیده شده بودند. بیل گفت: سلام جان. بازم تو منو پیدا کردی! درست مثل بچگی هامون که قایم موشک بازی می کردیم.

جمعیتی حدود چهل نفر، دور قبری که در زمین کنده شده بود، حلقه زده بودند. اکثراً لباس سیاه به تن داشتند. آفتاب مستقیم بر آن ها می تابید. بعضی هاشان عرق کرده بودند. بعضی هاشان خودشان را باد می زدند. زنی نزدیک ترین از دیگران، درست کنار قبر چمباتمه زده بود و آرام می گریست. تور سیاه چهره اش را پوشانده بود. بالای سرش کشیش، کتاب به دست دعا می خواند و کمی جلوتر دو کارگر مشغول بازگرداندن خاک به درون قبر بودند. دورتر از دیگران، با فاصله، دو پسر ایستاده بودند. یکی کودکی بود با موهای بلوند، صورت استخوانی، پوست روشن و اندامی ظریف. قدش تا شانه ی پسر دوم بود. پسر دوم هم موهایش بلوند بود اما اندامی قوی تر و صورتی گوشتالوتر داشت. هر دو کت و شلوار رسمی تیره به تن داشتند. پسر کوچک تر با صدایی بغض کرده که به سختی شنیده می شد گفت: مامان دیگه بر نمی گرده نه؟ پسر دوم محکم پاسخ داد: نه. پسر کوچک تر گفت: مثل بابا. اونم دیگه بر نگشت. حالا من هیشکی رو ندارم. پسر بزرگ تر جلوی پای پسر کوچک تر بر زمین نشست. شروع کرد به بستن بند کفش اسپورت پای راست پسر کوچک تر. وقتی کارش تمام شد، دست راستش را روی گونه ی سمت چپ پسر کوچک تر گذاشت و گفت: نگران نباش جان. من خودم همیشه مراقبتم. گونه ی جان اسمیت، درست در همان جایی که بیل دستش را گذاشته بود، شروع به درد گرفتن کرد و به سرعت شدت آن بیشتر شد تا اینکه از خواب پرید. دو مرد او را محکم گرفتند و از تخت پایین کشیدند. مرد سوم محکم با مشت به دماغش کوبید. خون گرم شروع کرد به جهیدن. فضا تاریک بود و چهره و اندام مردها درست دیده نمی شد. هر سه مرد جان را از اتاق به بیرون هل دادند. می خواست زمین بخورد اما مردها نگذاشتند. او را کشیدند و از راه پله به طبقه ی پایین بردند. نور زرد رنگ تعداد زیادی لامپ، پاشید توی صورت جان. می خواست دستش را جلوی صورتش بگیرد اما مردها نگذاشتند. دوباره تلاش کرد. دو مرد دیگر به کمک مردهای اول آمدند. در حالی که جان را گرفته بودند، او را به زور روی صندلی نشاندند. محکم دستانش را گرفتند، به پشت صندلی بردند و بستند. دو مرد دیگر می خواستند پاهایش را ببندند. یکی از آن ها را به لگد به آن سو پرتاب کرد. مردی از پشت چانه اش را گرفت و به سمت بالا کشید. مردانی دیگر محکم پاهایش را به پایه های صندلی بستند. خون همچنان از بینی جان به بیرون می جهید. روبرویش، آن طرف سالن، کیت و جولیا به صندلی بسته شده بودند. دور تا دور سالن را مردان کت و شلوار پوشیده، پوشانده بودند. کیت مرتب فریاد می کشید و التماس می کرد. جان دنباله ی نگاه کیت را دنبال کرد. کیت به بیل التماس می کرد. جان متعجب به بیل نگریست که کنار مرد چهار شانه عینکی قد بلندی ایستاده بود. کیت فریاد می کشید و به بیل التماس می کرد اما بیل بی تفاوت مشغول سخن گفتن با مرد جوان چهار شانه بود. وقتی حرف هایش تمام شد، مرد چهار شانه با چشم اشاره ای به یکی از مردان کرد. او هم همان اشاره را به دیگران تحویل داد. سه مرد ناگهان بیل را گرفتند. بیل متعجب فریاد کشید: هی، چکار دارین می کنین؟! مرد چهار شانه پاسخ داد: متأسفم بیل، اما رئیس دیگه با هات کاری نداره. بیل با یک حرکت ناگهانی خود را رهاوند و به سمت در دوید. هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود، که او را گرفتند. یک نفر با مشت به شکمش کوبید. بیل روی زمین ولو شد. با یک دست شکمش را گرفت. دست دیگرش روی زمین بود و دهانش کاملاً باز. آب از کنار دهانش به مانند یک خط تا زمین امتداد

می یافت. مرد دیگری با لگد به پشت بیل کوبید. صورت بیل به زمین برخورد کرد. کیت و جولیا هر دو به سمت مردان جیغ می کشیدند و ناسزا می گفتند. مردی به سمت کیت رفت و به او سیلی زد. کیت یک لحظه ساکت شد. سپس آب دهانش را به صورت مرد انداخت. مرد که عینک آفتابی بر چشم داشت، دستش را بلند کرد اما مرد چهار شانه او را مخاطب قرار داد و از تکرار سیلی بازداشت. مرد چهار شانه رو به مردانی که اطراف بیل بودند، کرد و گفت: ببرینش. دو مرد زیر بغل بیل را گرفتند و او را از زمین بلند کردند. بیل در حالی که آب و خون از دهانش جاری بود گفت: لعنتی، این من بودم که شما رو خبر کردم. مرد چهار شانه پاسخ داد: همه ی ما واقعاً از بلایی که سر تو می یاد متأسفیم بیل، اما کسی که حتا نمی تونه خانواده ی خودشو جمع و جور کنه، به درد شرکت نمی خوره. مرد چهار شانه سرش را به سمت راست که در قرار داشت تکان داد. دیگر مردان با اشاره ی او بیل را به سمت در بردند. بیل سعی در مقاومت کرد اما بار دیگر با مشت و لگد او را ساکت کردند. کیت همچنان فریاد می کشید و ناسزا می گفت. جولیا می گریست اما جان سرش را پایین انداخته، مبهوت و ساکت بود. بیل را بیرون بردند. صدای چند شلیک پیاپی به گوش رسید. فضا ساکت شد. جان، کیت و جولیا هر سه سرشان را بالا آورده بودند. با چشمان کاملاً باز، مبهوت به مانند مجسمه، گویی واقعیتهای که رخ داده بود را باور نداشتند. چند لحظه سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. کیت خیلی آرام گفت: بیل و دوباره بلندتر و هر بار بلندتر تکرار کرد، بیل. جولیا هم با او هم صدا شد و فریاد کشید: پدر... پدر... اشک های جولیا دوباره به حرکت درآمدند. مرد چهار شانه، وسط سالن آمد و ایستاد. در حالی که دیگر مردان را با نگاه، یک به یک از نظر می گذراند گفت: بیل از بهترین افراد شرکت اندرسون بود. سال ها در راه هدفی که گام برمی داریم، خدمت کرده بود. مرد چهار شانه به کیت و جولیا نگاه کرد و ادامه داد: متأسفانه، سدی ما بین بیل و اهداف مقدسش قرار گرفت و ما مجبور شدیم اونو از بین ببریم. مرد چهار شانه، نگاهی را از روی کیت و جولیا برداشت و به دیگر مردان نگاه کرد: اما هرگز اونو از یاد نمی بریم. بیل اسمیت تا ابد در قلب ما جا خواهد داشت. یک دقیقه به خاطرش سکوت می کنیم. مردان کت و شلوار پوشیده، سرها را پایین انداختند و سکوت اختیار کردند. یک دقیقه گذشت. تنها صدای گریه ی جولیا و کیت که دیگر ناسزا نمی گفتند به گوش می رسید و در تمام این مدت جان ساکت، انگار که در دنیای دیگر قرار دارد، چون مجسمه بر صندلی میخکوب شده بود. سپس مرد چهار شانه بالای سرش آمد. با دست چانه ی جان را گرفت و نگاهی را به سمت خود آورد: خاطره ی بیل همیشه بین ما زنده خواهد بود. نباید یادمون بره که اون در گذشته چه خدماتی برای شرکت انجام داده. نسل به نسل و پدر به پسر. آیا تو واقعاً برادر بیلی؟! مرد چهارشانه با تنفر چانه جان را رها کرد. پشتش را به جان کرد و چند قدم فاصله گرفت. به نظر می رسید، گویی در حال فرو خوردن خشم خود است. پس از چند لحظه به سمت جان برگشت. مدتی همینطور به جان می نگریست. گفت: آقای اسمیت، من چالز میلر هستم. چالز میلر عینکش را از چشم برداشت و در جیب کتش نهاد. خم شد و صورتش را در امتداد صورت جان قرار داد. چشمان شرابی اش راست بر چشمان سبز جان خیره شدند: اوه... وضع دماغتون واقعاً خیلی ناجوره. چالز راست ایستاد و با سر به یکی از مردان که کیف به دست تاکنون کنار ایستاده بود، اشاره کرد. خودش کنار ایستاد تا مرد جلو بیاید و به دماغ جان رسیدگی کند. پنجاه ساله به نظر می رسید، با سری که از جلو کاملاً تاس بود و اندامی کوچک و ریزنقش. انتهای پیشانی اش ماه گرفتگی وجود داشت. موهای پشت سرش که رگه های سفید و سیاه در آن مخلوط بودند، بلند بود. کنار جان زانو زد. کیفش را باز کرد و با وسایل پزشکی درون آن شروع کرد به ور رفتن با دماغ جان. لحظاتی بعد خون دماغ جان کاملاً بند آمده بود. مرد ریز نقش از جا برخاست و با سر به چالز اشاره کرد. چالز گفت: خیلی متشکرم ورنون. ورنون کنار رفت و گوشه ی

سالن ایستاد. چالز دوباره به جان که درون بینی اش پنبه قرار داشت، نزدیک شد و گفت: می بینی که ما چندان هم آدم های بدی نیستیم. خُب... حالا که حالت بهتر شد... بهتره آدرس مارگارت آدامز و دوستاش رو به ما بدی. جان چیزی نگفت. ساکت به مانند مجسمه خیره در چشمان چالز نگاه می کرد. چالز این بار با لحن محکم تری گفت: نشنیدی چی گفتم؟! ناگهان جان آب دهانش را جمع کرد و بر صورت چالز انداخت. همه ی مردان که دور تا دور اتاق ایستاده بودند، مبهوت به چالز نگریستند. چالز میلر یک لحظه ایستاد. سپس خیلی آرام دستمالی از جیبش خارج نمود و صورتش را پاک کرد. آن گاه آرام، با قدم های کوتاه در حالی که لبخند بر لب داشت به سمت جولیا رفت. وقتی به جولیا رسید، ایستاد و چند لحظه به صورت او نگریست. دستش را آرام بر سر جولیا کشید و او را نوازش کرد. جولیا سرش را کنار کشید. چالز به سمت جان برگشت و گفت: بسیار خُب آقای اسمیت... حالا که اینطور می خواین... ما هم مطابق میل شما رفتار می کنیم. چالز رو به دیگر مردان گفت: همگی بیرون و سپس در امتداد در و با صدای بلند تری ادامه داد: مارکوس.

در حالی که کلاه شاپوی کِرِم رنگ بر سر داشت، از میان مردها که خارج می شدند، وارد شد. همه سعی می کردند، نگاهشان با او تلاقی نکند و خودشان را هنگام عبور از کنارش دور نگاه می داشتند. کت قهوه ای کمرنگی که دکمه نداشت پوشیده بود. دو بند که به هم گره خورده بودند، دو لبه ی کت را که تا روی زانوهای برهنه امتداد می یافت، به هم می پیوست. با دیدنش، ترس تمام اندام جان را به لرزش واداشت و موی بر اندامش راست گردید. مارکوس خیلی آرام، گویی با پاهای سه انگشتی اش در هوا راه می رفت، با قدم های بی صدا به جان نزدیک شد و گفت: فکر کنم قبلاً افتخار آشنایی داشتیم. اوه آره بذار فکر کنم، شاید یادت بیاد... تو اون انبار... اون جایی که من اون دوستای کذایی تو به دَرک واصل کردم. هه هه. حالا هم... آدرس بقیثونو می خوام. صدایی تو دماغی و فوق العاده زیر داشت. جان سرش را تکان داد. سعی کرد بر خودش مسلط شود: به همین خیال باش. من هیچی بهت نمی گم پس فطرت.

_ که هیچی نمی گی نه!

لبخند کریهه بر صورت پوسته پوسته ی مارکوس نقش بست. پوستش قهوه ای روشن، مایل به زرد اُکر بود. با قدم های بی صدا، در حالی که دمش پشت سرش در هوا تاب می خورد، از جان فاصله گرفت و به سمت جولیا رفت. با هر قدم که به جولیا نزدیک تر می شد، اضطرابی که جان سعی کرده بود از خود دور کند، دوباره بیشتر و بیشتر بر او مسلط می گشت. کیت، غرق در عرق و با چشمانی که داشت از حدقه بیرون می زد، رو به مارکوس فریاد کشید: هی عوضی، چکار داری می کنی؟ از دختر من فاصله بگیر. مارکوس بی توجه به فریادهای کیت که هر لحظه بلندتر می شد، بالای سر جولیا ایستاد. چشمان جولیا داشت از حدقه بیرون می زد و اندامش آشکارا می لرزید. مارکوس دستش را روی سر جولیا گذاشت. دستش دارای پنج انگشت و بسیار به دست انسان شبیه بود اما ناخن نداشت. سرش را به سمت جان برگرداند و گفت: مطمئنی که هیچی نمی گی؟ پنجه های مخفی مارکوس به مانند گربه سالان بیرون زدند و روی سر جولیا را پوشاندند.

ورنون روبروی جان ایستاده بود و از روی حرف های او یادداشت بر می داشت. پشت سرش مارکوس ایستاده بود. لبخند کریهه بر لب داشت. در سمت راستش، با فاصله، چالز میلر ایستاده بود. سعی می کرد به مارکوس نگاه نکند. کار ورنون تمام شد. برگشت.

مرد دوچهره

نگاهش را به سرعت از روی مارکوس عبور داد و به چالز انداخت. سرش را بالا و پایین برد. چالز بدون اینکه به مارکوس نگاه کند، خطاب به او گفت: این کار تمومه. مارکوس لبخند به لب پاسخ داد: خیلی خُب. حالا بهتره ما رو تنها بذارین. چالز گفت: هنوز نه. اول باید آدرس ها رو چک کرد. مارکوس گفت: من دیگه نمی تونم خودمو نگه دارم. در هر حال، جان رو هنوز داریم. مارکوس سرش را به سمت چالز برگرداند. لبخند از چهره اش محو شد: گفتم تنهامون بذارین. همینکه نگاه مارکوس با چالز اتلاق کرد، یک لحظه لرزش اندامش را در برگرفت. ورنون ناگهان به سمت در رفت و سریع خارج شد. چالز به در نیمه باز نگریست. سپس برگشت و به سمت در رفت. جان به سمت او فریاد کشید: هی، شماها قول دادین. چکار... صدای جان اسمیت ساکت شد. مارکوس با دست، دو سمت دهانش را گرفته بود. چهره اش را به سمت خود برگرداند. نگاه جان و نگاه مارکوس در هم قفل شدند. چشمان مارکوس زرد بود. انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و گفت: هیس... جان وحشت زده، به مارکوس می نگریست. صدای بسته شدن در، در کل سالن انعکاس یافت. مارکوس دستش را از روی صورت جان برداشت. با قدم های آهسته، عقب عقب رفت. انگشت اشاره اش همچنان روی بینی اش بود. ناگاه برگشت و به سمت جولیا خیز برداشت. کیت فریاد کشید. جولیا جیغ کشید. مارکوس، ابتدا خیلی آرام و سپس به سرعت دو بند کتش را از هم باز کرد. پوست بدنش پوسته پوسته و ریش ریش بود. اعضای بدنش تقریباً مثل انسان بودند. دست ها و پاهایش نازک بودند. کلاهش را از سر برداشت. سرش کاملاً بی مو بود. جولیا مبهوت به او می نگریست. کیت پی در پی فریاد می زد و می گریست. مارکوس دستش را آرام، به مانند نوازش کردن از روی سمت چپ سر جولیا عبور داد و به سمت راست رسید. ناگاه سر جولیا را به سمت چپ برد و گلویش را گاز گرفت. همانطور که مارکوس خون جولیا را می نوشید، پشتش آرام شکاف برداشت و دو بال خفاش مانند ظاهر شد. جولیا تقلا کرد. تکان تکان خورد. صدایش انگار در میانه ی گلو گیر کرده بود و بیرون نمی آمد. دقیقه ای بعد، چشمانش کاملاً کبود شده بود و فروغ زندگی، دیگر در آن دیده نمی شد.

چشمان جان کاملاً تار شده بود. تار و بی روح. تمام فضا را مه آلود می دید. درست نمی دید که مارکوس، پس از جولیا با کیت چه می کند. درست نمی دید که مارکوس از روی کیت بلند می شود و آرام به سمتش می آید. درست نمی شنید، که مارکوس با او چه می گوید. اصواتی نامفهوم، فضا را می شکافت و گوشش را می آزرده. مارکوس از او فاصله گرفت اما چهره ای که پس از رفتن مارکوس دید، برخلاف چهره ی مارکوس، برخلاف تمام دنیای اطرافش، کاملاً واضح بود. مرد سیاهپوش بود که به سمتش می آمد: تو از من فاصله گرفتی. تو نیرویی رو که بهش نیاز داشتی، نادیده گرفتی. صورت مرد سیاهپوش، در امتداد صورت جان قرار گرفت. چشمان پر نفوذش، تا اعماق روح جان رسوخ نمود: تو فقط بخواه... تا من قدرتی رو که نیاز داری، دوباره بهت برگردونم.

مارکوس در را باز کرد و دوباره وارد سالن شد. روبروی جان ایستاد. از دیدن قیافه ی جان حیرت کرد. تمام اندام جان داشت ورم می کرد. طناب ها پاره شدند. جان روی مارکوس پرید. مارکوس روی زمین ولو شد. فریاد کشید. چند مرد به سرعت وارد اتاق شدند. جان، همان طور که روی مارکوس بود، سرش را به سمت آن ها برگرداند و نعره زد. مردها با دیدن دندان های بلند و تیز جان، یک لحظه جا خوردند اما سریع اسلحه ها ی کمربندی شان را در آوردند و رو به جان شلیک کردند. جان به سمت یکی از پنجره ها پرید. پنجره شکست و جان خارج شد. مردها لب پنجره ی شکسته آمدند و پشت سر هم شروع به تیراندازی کردند اما

جان با سرعتی غیر قابل باور طول تپه را پیمود و از نظر ناپدید شد. مردان لب پنجره آمده متعجب به آن صحنه می نگریستند. آسمان غریب. مردان نگاهشان را از انتهای افق، جایی که جان ناپدید شده بود، برداشتند و به آسمان نگاه کردند.

باران می بارید اما او آن را حس نمی کرد. قطره هایی را که از روی سر و صورتش عبور می کردند، حس نمی کرد. سرمایی را که تا مغز استخوانش رسوخ می کرد، حس نمی کرد. سکوتی نامفهوم، پوچ، وجودش را در بر گرفته بود. سردتر از فضای بیرون. سردتر از هر چیز که در تصورش می گنجید. نامفهوم تر از تمام هستی. قدم از پی قدم پیش می رفت. ایستاد. چاله ی آب زیر پایش چلپ کرد. خیلی آرام سرش را بالا آورد و به روبرو نگریست. از بیرون ویلایی روستایی به نظر می رسید. مردی، بارانی پوش، کز کرده در خود، دم در ایستاده بود. تازه متوجه حضور جان شد. ناگاه دست به زیر بارانی برد اما پیش از آنکه بتواند از مسلسل سبک خود استفاده کند، جان با یک حرکت او را خلاص کرده بود. نمی دانست که چطور می تواند بدین سرعت بدود و مردی را که حداقل ده متر با او فاصله داشت، پیش از آنکه بتواند تکان بخورد، بکشد. به دستان غرق خونش نگریست. آب بر دستانش می بارید و خون را پاک می کرد. آرام در را گشود. از پله ها پایین رفت. دالان عریض و دراز روبرویش دیگر مثل گذشته پر جنب و جوش نبود. فغان مرگ همه جا را در بر گرفته بود. آخرین پله را رد کرد. آب از سر و بدنش می چکید. خون، دیوارها را پوشانده بود. بعضی از اجساد، هنوز پشت کامپیوترها قرار داشتند. سرشان روی میز جلوی کامپیوتر افتاده بود. گویی حتما فرصت نکرده بودند از جا برخیزند. بیق... به صدا توجه نکرد. بیق... ناگهان به سمت صدا برگشت. تمام محیط اطراف را با یک حرکت سریع از نظر گذراند. هیچ کس نبود. بیق... بیق... صدا دوباره شنیده شد و دوباره. آرام به سمتش رفت. یکی از کامپیوترها روشن بود. صفحه اش روشن و تاریک شد. کلماتی روی آن ظاهر شدند. جان سرش را پایین تر آورد. آدرس محلی بود. زیر آن نوشته شده بود، مارگارت.

مارگارت آدامز در آپارتمان را باز کرد تا جان اسمیت وارد شود. پس از ورود جان، سرش را بیرون برد و با احتیاط به اطراف نگریست. جان بدون آنکه به اطراف بنگرد، در حالی که سرش پایین بود، به طرف یکی از مبل ها رفت و روی آن نشست. بهت زده به نظر می رسید. آب چلپ چلپ از روی موها و لباس هایش به زمین می ریخت. مارگارت حوله ی خشکی را به سمت جان گرفت. جان سرش را بلند نکرد. گویی اصلاً مارگارت را نمی دید. مارگارت کنار جان روی مبل نشست. چند لحظه به سکوت گذشت. ناگهان جان گفت: میشه چراغ ها رو خاموش کنی؟ مارگارت بی آنکه سوالی بپرسد، چراغ های اصلی خانه را خاموش کرد و تنها لامپ کوچکی با نور کم رنگ سفید را روشن گذاشت. سپس دوباره کنار جان نشست و حوله را جلوی روی او گرفت. جان چند لحظه به حوله نگاه کرد. آن گاه با اکره آن را گرفت و سرش را خشک کرد. بدون آنکه به مارگارت نگاه کند پرسید: یادته راجع به کنت دراکولا ازت پرسیدم؟ مارگارت سرش را تکان داد. جان گفت: می خوام داستانشو بشنوم. مارگارت گفت: فکر نمی کنم الان وقت مناسبی باشه. من می دونم که چی به سر... ناگهان جان سرش را به سمت مارگارت چرخاند و فریاد کشید: همین الان. مارگارت سرش را عقب برد. چند لحظه مبهوت به جان نگریست. سپس سرش را پایین انداخت: افسانه های زیادی وجود

داره. راجع به مرد خون آشامی که در قصری دست نیافتنی می زیست. راجع به مردی که همه ازش می ترسیدن. راجع به شخصی که هیچ دوستی نداشت. اما چیزی که هیچ جا بهش اشاره نشده... چیزی که در پس خرافات مخفی شده... قدرتی که می تونه... که می تونه مردم رو سحر کنه... جوری... مارگارت به جان نگاه کرد: جوری که کورکورانه از صاحب قدرت تبعیت کنن. جوری که هیچ سؤالی نکنن. جوری... مارگارت سرش را پایین انداخت و چند لحظه سکوت کرد. سپس زمزمه مانند، انگار داشت با خودش حرف می زد ادامه داد: مردم فکر می کنن که این چیزها همه افسانه ست. اما... اما... خُب این نیرویی یه که در اون قرص ها وجود داره. در واقع... هدف شرکت اندرسون... برخلاف اون چیزی که خیلی ها فکر می کنن... سود مالی نیست. مارگارت دوباره سکوت کرد. به ناگاه سرش را بلند کرد. صورت جان را که به او نگاه نمی کرد با دو دست گرفت و به سمت خود برگرداند. جان و مارگارت به یکدیگر خیره شدند. مارگارت گفت: اون ها می خوان همه رو مسحور خودشون کنند... طوری که کورکورانه از دستورات شرکت پیروی کنن... درست مثل طرفداران کنت دراکولا... این طوریه... این طوریه که شرکت اندرسون... می تونه مالک تمام دنیا بشه.

جان اسمیت، چشم در چشم، خیره با خشم به هوگو سانچز می نگرست. هوگو ادامه داد: تو هیچ فرقی با ماها نداری. حتا ماریا... گلوله ای که سینه ی اونو شکافت، قرار بود نصیب تو بشه. معشوقه ی بیچارت... دیگر نمی توانست تحمل کند. ناگاه روی هوگو پرید. هوگو کف سالن آپارتمان ولو شد. جان به مانند گربه ای بزرگ، روی سینه اش نشسته بود و راست با چشمان قرمز رنگ خشمگینش به او می نگرست. هوگو را در زیر دستان توانمندش می دید که کاملاً خود را باخته است. ترس را در چشمان مشکی اش می خواند. می توانست ببیند که مرد زیر دستش، مردی که قبلاً برادرش را هم کشته بود، چقدر از مرگ می هراسد. می توانست تنها با یک حرکت او را خلاص کند. گفت: دهن کثیف تو به نام اون آغشته نکن. هوگو کاملاً مبهوت مانده بود و توان پاسخ دادن نداشت. جان با دهان باز که دندان های تیز بلند در آن خود نمائی می کردند، روی سینه اش نشسته بود. سرانجام هوگو با صدای آرام و لرزان گفت: چی می خوای؟

– نشونی یه پروفیسور اندرسون.

– این طوری که من نمی تونم اونو بهت بدم.

جان چند لحظه به فکر فرو رفت. سعی کرد خودش را آرام کند. خشم دیوانه وار سراپای وجودش را در بر گرفته بود اما می توانست لحظاتی آن را از خود دور کند. برای نابودی بزرگ ترین دشمنش، به اطلاعات این مرد احتیاج داشت؛ و تازه انسان حقیر، چه کاری می توانست در مقابلش انجام دهد. آرام از روی هوگو برخاست. هوگو همانطور، روی زمین ولو بود. جان نعره زد: بلند شو. می گم بلند شو کثافت لعنتی. پیراهن هوگو را گرفت و با خشونت او را بلند کرد. هوگو ایستاد. لباس هایش را تکاند. یک آن زیر چشمی به جسد محتضر دوست گلو شکافته اش که روی زمین افتاده بود، چشم دوخت. به سمت چپ حرکت کرد. نقاشی ای را که روی دیوار بود برداشت و به زمین گذاشت. شروع کرد به پیچاندن رمز روی درِ گاوصندوقِ پشتِ نقاشی. چند بار به چپ و

آنگاه به راست، پیچ رمز رویی گاو صندوق را تکان داد. جان با دقت او را تحت نظر داشت. ناگاه صدای چندین شلیک از پشت سرش شنید. به سرعت برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. صدای گلوله ها پشت سر هم شنیده می شد اما منبعش مشخص نبود. مسیر صداها پی در پی در طول اتاق عوض می شد و به ناگاه متوقف گردید. سراسیمه و متعجب به سمت هوگو و گاو صندوق برگشت که ناگاه... همراه با فریاد دردناکی روی زمین نشست. انگار اسید روی صورتش پاشیده بودند. صورت دردناک و ورم کرده اش را با دو دست گرفت. پی در پی فریاد می کشید. صدای هوگو را شنید که خندان پشت سرش راه می رفت: چی فکر کردی! خیلی به خودت غره شدی. فکر کردی حالا که دارای چنین قدرتی هستی، هیچ نقطه ضعفی نداری؟ چیز آتشی که چون اسید مذاب صورتش را لمس کرده بود، این بار گردن و پشت سرش را در بر گرفت. نعره کشید و به پشت روی زمین افتاد. مایع سوزان از میان لباس های سیاهش عبور می کرد و پوستش را می سوزاند. هوگو همچنان می خندید: هه... هه... پروفیسور اندرسون خیلی سعی کرد علت این موضوعو کشف کنه... اما این یکی از مواردیه که حتا مردی مثل اون هم نتونسته ازش سر در بیاره. دوباره مایع سوزان روی جان ریخت و فریاد او را بلند نمود. سعی کرد هر طور شده چشمانش را باز کند و حریفش را بباید. با درد فراوان لای پلک هایش را باز کرد. تاریک روشن می توانست اندام هوگو را تشخیص دهد که دور او می چرخد و از درون شیشه ی کوچکی که در دست راست دارد، قطره قطره مایعی را روی تنش می ریزد. شیء نوک تیز براق بلندی در دست چپش بود. گفت: واقعاً عجیبه که چیز ساده ای مثل آب، هه، هه، فقط وقتی چند تا دعا روش بخون، بتونه به چنین سلاح مؤثری علیه خون آشام ها تبدیل بشه! دوباره چند قطره را روی جان ریخت و اشک او را درآورد. گفت: خُب دیگه... بازی با آب مقدس بسه... بهتره دیگه این بازیه مسخره رو تموم کنیم. هوگو شیشه آب مقدس را به سمت جان پرتاب کرد و با کارد بلندی که در دست داشت به سمت او آمد. کارد را با دو دست محکم گرفت و دستانش را به هوا برد. فریاد کشید: برو پیش ماریای عزیزت... کثافت لعنت... کلمه ی ماریا تا عمق وجود جان رسوخ کرد. این مرد، او همان کسی بود که ماریا را کشته بود. ماریا، تنها کسی که سعی نکرده بود او را بکشد. تنها کسی که می خواست به او کمک کند. تنها کسی که به مانند دیگران، به خاطر حادثه ای که برایش پیش آمده بود، او را پیشاپیش محکوم نکرده بود. تنها کسی... ناگاه به سرعت از جا برخاست. با دست راست، کارد قمه مانندی را که با شتاب به سمتش می آمد، در هوا گرفت. دستش زخم عمیقی برداشت اما درد واقعی از زخم نبود. بدنه ی کارد تمام دستش را سوزاند و ارتعاش آن تا عمق وجودش را در برگرفت. کارد، نقره بود. قبلاً هم برخورد درد آور آن با جسمش را تجربه کرده بود اما زمانی برای فکر کردن به این موضوع نداشت. با دست چپ زیر لنگ هوگو را گرفت و او را روی دست بلند کرد. با سرعتی مافوق قدرت بشری، لب پنجره رفت و هوگو را رها نمود. در حالی که لب پنجره ی شکسته ایستاده بود، به مردی می نگریست که کارد به دست، با فریادی هولناک، هشت طبقه پایین می رود و ناگاه روی اتومبیلی که در خیابان پایین پارک است، متوقف می شود. صدای آژیر اتومبیل کوچه ای را که بسیار شلوغ بود، در بر گرفت. مردمی که شب هنگام، در اثر صدای شلیک های پی در پی گلوله به خیابان ریخته بودند، او را با انگشت به هم نشان می دادند. فارغ التحصیل هنری که حالا به یک هیولا تبدیل شده بود. مرد آرامی که حالا به راحتی آدم می کشت. آژیر پی در پی چندین اتومبیل پلیس، کوچه را فرا گرفت و صدای دزدگیر اتومبیلی را که هوگو سانچز روی آن مرده بود، در خود حل نمود. چندین و چند بار به اطراف نگریست. هیچ راه فراری نبود. نه از دست پلیس. نه از دست مردمی که به دنبال نابودی هیولایی قدرتمند بودند. نه از دست گروهی که قرن ها بود، هیولاهایی چون او را دنبال می کردند. نه از دست برادری که خود جزء آن گروه بود؛ بلکه از دست نیرویی که او را در برگرفته و تمام اجزای وجودش

مرد دوچهره

را در خود حل کرده بود. به دستش هایش نگاه کرد. دستی که تا چند لحظه پیش کاملاً چاک خورده بود، اکنون کاملاً سالم بود. صورتش را با کف دست لمس نمود. هیچ اثری از زخم ها و ورم های آب مقدس نبود. گویی هیچ نیرویی در جهان بر او، و اما نه او، بلکه موجوی که در درونش رشد کرده و اکنون مالک الرقاب جسم او بود، فائق نمی آمد. سرش را با دو دست گرفت. فریاد کشید. بلند و بلندتر. دیگر صدای آژیر پلیس را نمی شنید. دیگر صدای همه ی مردم پایین را نمی شنید. تنها صدای نعره ی خودش بود، که تا ماوراء وجودش را در بر می گرفت و او را در خود ذوب می کرد. نور لامپ ها ضعیف شدند. تاریکی او را فرا گرفت. در خلأئی ناکجا آباد، تاریکی ای که معلوم نبود از کجا آمده است، فرو رفت.

جان اسمیت از خواب پرید. صورتش خیس عرق بود. به سختی نفس نفس می زد. نسیم سبک سردی به آرامی می وزید. دست چپش را از پشت سر، روی تخت گذاشت. بستر کنارش خالی بود. نشست. چند لحظه دو دستش را روی سرش گذاشت. آرام برخاست. زیرپیراهنی و شورت بلند سفید رنگ به تن داشت. همه ی چراغ ها خاموش بودند. مسیر باد را دنبال کرد. وارد سالن شد. پنجره باز بود. بر جا میخکوب شد. مارکوس لب پنجره ایستاده بود. دو بال خفاش مانند، پشت سرش در اهتزاز بودند. مارگارت در لباس سفید خواب، بیهوش روی دستانش قرار داشت. دست ها و پاها ی مارگارت آویزان بودند. خون چکه چکه، از شاهرگ گردنش به زمین می ریخت. جان نعره کشید و به سمت مارکوس هجوم آورد. بال های مارکوس به حرکت درآمدند. او در هوا معلق شد و چند متر از پنجره فاصله گرفت. جان لب پنجره آمد. مبهوت به مارکوس نگاه می کرد. مارکوس نیز به جان نگاه می کرد. چند لحظه نگاه هایشان در هم قفل شد. آن گاه لبان مارکوس، خیلی آرام، در ابتدا کم و سپس کاملاً از هم باز شدند و لبخند کریهی شکل گرفت. سپس پشتش را به جان کرد، در آسمان به پرواز درآمد و جان را با نعره های رُعب انگیزش که فضا را به لرزش در می آورد، تنها گذاشت.

تشعشع کمرنگ خورشید در حال غروب از پنجره سالن به داخل راه می یافت و بر مردان و زنان جوان که دورتادور روی صندلی نشسته بودند، می تابید. رولان بیکر وسط سالن ایستاده بود: ما نباید اتحاد خودمونو از دست بدیم. این چیزیه که اونا منتظرشَن. مرد جوانی از کنار سالن برخاست. خطاب به رولان گفت: اونا مارگارتو گرفتن. معلوم نیست اصلاً زنده باشه یا نه. چطور می تونی انقدر راحت حرف بزنی؟! همه از حضار برخاست. چند نفر از میان جمع بلند شدند و محل را ترک کردند. جان اسمیت که سرش را پایین انداخته، آرام در گوشه ی سالن نشسته بود، سرش را بلند کرد و به آنان که در حال ترک محل بودند، نگریست. یک لحظه دوباره سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. دستانش را جلوی سینه اش به هم متصل کرده بود. کت اسپورت سفید رنگی با نوارهای زرد و سیاه به تن داشت. از جا برخاست. نقاب کلاهش را بیشتر روی صورتش پایین کشید. آرام با قدم های آهسته به سمت در رفت و خارج شد. چند نفر از اشخاصی که خارج شده بودند، روی چمن های اطراف سالن ایستاده بودند و با هم بحث می کردند. به خلوت ترین سمت ممکن گام برداشت. با هر گام سرعتش بیشتر می شد. صدایی از پشت سرش گفت: ما به تو احتیاج داریم. جان برگشت. یک لحظه خیره به رولان بیکر نگریست. پوزخند زد. رولان جدی گفت: شوخی نمی کنم. مثل همیشه لباس اسپورت بر تن داشت اما کلاه بر سر نگذاشته بود. نور خورشید در حال غروب، رنگ موهایش را سرخ تر نشان

می داد. چند گام به سمت جان برداشت. با فاصله ی بسیار کمی رو در روی او ایستاد. بازوهای جان را از دو سو با کف دست هایش گرفت: من اولش به تو اعتماد نداشتم. رولان همانطور که بازوهای جان را گرفته بود، سرش را پایین انداخت: فکر می کردم... راستش چند بارم به مارگارت گفته بودم که تو غیر قابل اعتمادی. رولان سرش را بلند کرد و راست در چشمان جان نگریست: اما حالا... در چنین موقعیتی که همه چی در حال از دست رفتن... خُب... خُب فکر می کنم به کمک هر کسی واقعاً نیاز مبرم داریم. جان اسمیت به فکر فرو رفت.

مردان و زنان جوان دورتادور میز ایستاده بودند. سعی می کردند کاملاً به میز بچسبند تا بهتر بتوانند روی میز را ببینند. فضای انبار نیمه تاریک بود. تنها نور داخل از چراغ مطالعه ی روی میز مُتَشَع می شد. کورسویی از روشنایی از پنجره ای شکسته در سقف به داخل راه می یافت. رولان بیکر انگشت اشاره ی لاغرش را بر نقشه ای که روی میز پهن بود گذاشت و گفت: زیر زمین شرکت محل بسیار اسرار آمیزیه. به نظر می رسه شرکت اندرسون کارهای تحقیقاتی اصلیش رو اونجا انجام می ده. زن جوانی با موهای شرابی آویزان پرسید: ما چه اطلاعاتی راجع به اونجا داریم؟ رولان پاسخ داد: می دونیم که اونجا از هفت سالن بسیار وسیع که روی هم و زیر پارکینگ شرکت قرار داره تشکیل می شه. فقط افراد رده بالا و متخصصین اصلی شرکت حق ورود به قسمت زیرزمین رو دارن. به نظر می یاد اونجا محل درست کردن کاستروپیل باشه. مارگارت تونست نقشه ی شرکت رو با قیمت گزافی از یکی از مهندس های شرکت سازنده به دست بیاره اما متأسفانه شرکت اندرسون پس از تکمیل کارهای بنیادی ساختمان، تموم کارهای داخلی رو خودش انجام می ده و نمی ذاره اطلاعات بیشتری به بیرون درز کنه. مرد ریز نقشی از میان جمع پرسید: ساختمان دقیقاً چند طبقه ست؟ رولان پاسخ داد: بدون احتساب سالن های زیرزمین و پارکینگ چند طبقه، پنجاه طبقه. هر کدام از این طبقه ها از قسمت های مختلف تشکیل می شن. بالاترین طبقه به رئیس شرکت اختصاص داره. ورود افراد عادی شرکت به اونجا هم مثل سالن های زیرزمین ممنوعه. تعداد بسیار کمی هستند که هویت واقعی رئیس شرکت رو می دونن. زن مو شرابی پرسید: حتماً؟ رولان پاسخ داد: حتماً ما کیریستینا، مارگارت خیلی تلاش کرد هویت اونو مشخص کنه اما موفق نشد. اون مردیه که سیاست های شرکت رو مشخص می کنه و در اداره ی امور بی رقیبه. بقیه فقط ازش پیروی می کنن و حق دخالت در تصمیم گیری ها رو ندارن. مارگارت حدس می زد که احتمالاً پس از مرگ پروفیسور اندرسون... رولان یک لحظه زیر چشمی نگاهی به جان اسمیت که دورتر از دیگران روی زمینِ خاک آلود نشسته و پشت به دیوار انبار داشت انداخت: نزاعی داخلی درون شرکت در می گیره و این مرد موفق می شه تمام رقبا رو از میون برداره. البته خیلی از رقابای اصلی اون قبلاً از بین رفته بودن. رولان دوباره زیرچشمی به جان نگاه کرد: شرکت اندرسون در سال های اخیر بیشتر ساختمان ها و زمین های اطراف رو خریداری و سپس اون ها رو به انبار های کاستروپیل تبدیل کرده. رولان همه ی حاضرین غیر از جان را با نگاهی سریع از نظر گذراند و گفت: حالا ما به قلب دشمنمون حمله می کنیم. باید اذعان کنم که این عملیات خیلی خطرناکه. هر کس نمی خواد بیاد... همین الان کنار بکشه.

رولان بیکر و جان اسمیت در سالنی که طول آن به چند صد متر می رسید، ایستاده بودند. نور سفید کم‌رنگ از هزاران لامپ کوچک که در سقف بلند تعبیه شده بود به بیرون می تابید. کف سالن، روی پایه های سفید رنگ، صدها کپسول در ردیف های موازی کنار هم قرار داشتند. صدها مرد و زن، درون کپسول ها، گویی به خواب ابدی فرو رفته باشند، درازکش خوابیده بودند. لوله هایی درون دماغ هایشان قرار داشت. لوله های باریک تر دیگری به رگ های اصلی بدنشان وصل بود و چندین لوله ی باریک تر، در چندین نقطه ی بدنشان فرو رفته بود. مایعی تیره درون لوله ها جریان داشت. رولان با تعجب به لوله ها نگریست و گفت: خدای من اینا دیگه چی ین؟ چند لحظه سکوت برقرار شد. سپس جان گفت: خون آشامن. رولان همچنان متعجب به جان نگریست: پس یعنی... یعنی شرکت اندرسون کاستروپیل رو اینجوری درست می کنه؟! جان گفت: احتمالاً. مرد دورگه ی جوانی، در حالی که سعی می کرد بی صدا بدود، به سمت آن دو آمد. رنگ صورتش بین سیاه و سفید بود. وقتی به جان و رولان رسید، ایستاد. دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و نفسش را تازه کرد. گفت: تموم شد. رولان رو به او پرسید: همه ی بمب ها رو دقیق تنظیم کردین استوارت؟ استوارت سرش را تکان داد. رولان گفت: دیگه باید بریم. رولان و استوارت به سمت چپ حرکت کردند. چند قدم که دور شدند، ایستادند. هر دو برگشتند و متعجب به جان که سر جایش ایستاده و به کپسول روبرویش زل زده بود، نگاه کردند. رولان رو به جان با صدای پایین گفت: چکار داری می کنی، بیا دیگه. صدای زنگی در فضا پیچید. در آهنی چند متری، در انتها علیه سمت راست سالن روی ریل حرکت می کرد. آرام آرام در حالی که چراغ قرمز رنگ روی آن مرتب روشن و خاموش می شد، کنار رفت. نور چراغ های سقف پر رنگ تر شد. رولان، استوارت و جان، هر سه خیلی سریع پشت کپسول ها خزیدند و سرشان را پایین آوردند. صدای قدم هایی در سالن پیچید. گاهی اوقات می ایستاد و لحظاتی بعد دوباره به حرکت درمی آمد. جلوتر که آمد، رولان، استوارت و جان توانستند او را ببینند. مردی بود با سری از جلو کاملاً تاس و اندامی ریز نقش. موهای پشت سرش که رگه های سفید و سیاه در آن مخلوط بودند، بلند بود. روپوش سفید پوشیده بود. دستگاه الکترونیکی کوچک نازکی در دست داشت. کنار هر ردیف از کپسول ها که می رسید، می ایستاد. به صفحه ای شیشه ای که روی پایه ای سفید رنگ، جلوی هر ردیف متصل بود، نگاه می کرد. آن گاه دستگاه الکترونیکی را که به کامپیوتری دستی می ماند، با دست راست جلوی رویش نگه می داشت و با انگشتان دست چپ روی دکمه های دستگاه فشار می داد و چیزی تایپ می کرد. جلوتر که آمد، ماه گرفتگی انتهای پیشانی اش مشخص شد. ناگاه جان از مخفیگاه خود بیرون آمد و به سمتش جهید. مرد سرش را بلند کرد و به جان نگاه کرد اما پیش از آنکه فرصت فرار پیدا کند، جان روی او پریده بود. دستگاه الکترونیکی روی موزاییک های کف سالن افتاد و شکست. مرد تاق باز، از پشت به زمین افتاده بود و جان رویش نشسته بود. رولان و استوارت سراسیمه به جان رسیدند. رولان گفت: چکار داری می کنی؟ جان فریاد زد: این عوضی یکی از اونایی یه که خونواده ی منو کشتن. اسمش ورنونه. دوباره صدای زنگ به صدا درآمد. در ریلی باز شد. جان، رولان و استوارت به در نگاه کردند. مارکوس وارد شد. با قدم های آرام جلو می آمد. استوارت، دست به پشت شلوارش برد، کلت کمری اش را در آورد و به سمت او گرفت. مارکوس همچنان بی تفاوت جلو می آمد. استوارت قبضه ی کلت را محکم در دست فشرد. در ریلی به انتهای خود رسید و بسته نشد. مارکوس در چند قدمی جان، ورنون، رولان و استوارت ایستاد. چند لحظه بی تفاوت به آن ها نگاه می کرد. سپس رو به جان که خشمگین به او می نگریست، گفت: هه... دوباره همدیگرو دیدیم نه. جان ناگاه با فریاد به سمت مارکوس هجوم آورد اما پیش از آنکه به او برسد، مارکوس به پرواز درآمد. روی هوا بلند شد و کنار در فرود آمد. جان دوباره به سمتش دوید. مارکوس لبخند زد: متأسفانه من

این بار قصد ندارم باهات مبارزه کنم. حریف تو کس دیگه ایه. مارکوس از جلوی در کنار رفت. کف دست راستش را باز نمود و به در اشاره کرد. با دیدن شخصی که وارد شد، جان بر جا ایستاد. رولان و استوارت هم متعجب به در می نگریستند. مارگارت در حالی که لباس پولکی چسبانی به تن داشت، جلوی در ایستاده بود. لباس صورتی و یک دست بود و از روی شانه ها تا قوزک پایش را در بر می گرفت. جان در حالی که به تته پته افتاده بود گفت: مار... گا... رت. مارکوس با لبخند گفت: متأسفانه این مارگارت اونی نیست که تو میشناختی. اون عوض شده. حالا خودت می فهمی. مارکوس به مارگارت اشاره کرد. ناگاه مارگارت به سمت جان هجوم آورد و می خواست روی او بپرد. جان جا خالی داد. مارگارت به مانند گربه، چهار دست و پا کف سالن موضع گرفت. صدایی خیش مانند از خود درآورد. دندان های تیز و یک دستش را به نمایش گذاشت. مارکوس گفت: امیدوارم خوش بگذره. آن گاه با دست محکم به دکمه ای که کنار در قرار داشت کوبید. صدای زنگ خطر متناوب کل سالن را فرا گرفت. رولان و استوارت هر دو در سمت مخالف در پا به فرار گذاشتند. ورنون چند لحظه مبهوت، نیم خیز روی زمین بود. سپس او هم در همان جهت پا به فرار گذاشت. مارکوس به پرواز درآمد و از در خارج شد. صورت جان به سمت او برگشت اما با شنیدن صدایی، خیلی سریع دوباره به روبرو نگاه کرد که به زمین افتاد. مارگارت روی سینه ی جان نشست. جان او را هل داد. مارگارت به آن سو پرتاب شد. دوباره صدای خیش مانند درآورد. جان یک لحظه در حالی که بدنش خم بود و دست راستش روی زمین، به او نگریست. سپس به سمت بیرون در شروع به دویدن کرد. به اطراف نگاه کرد. مارکوس پرواز کنان، در راهرو عریض و بلند مقابل دور می شد. جان متعجب به او نگاه می کرد که با سر به زمین خورد. مارگارت از پشت رویش پریده بود. جان در حالی که دراز کش روی زمین بود، به سرعت برگشت. رو به مارگارت فریاد کشید: تو چت شده؟ مارگارت به جای پاسخ می خواست گلوی جان را گاز بگیرد. جان او را کنار زد. مارگارت دوباره پرتاب شد و مانند گربه روی زمین موضع گرفت. دهانش را باز کرد. صدای خیش خیش مرتب از سمت او شنیده می شد. جان با احتیاط چند گام به چپ برداشت. مارگارت با نگاهش او را دنبال می کرد. صدای دویدن چندین نفر از سمت چپ به گوش رسید. هر دو به آن سو نگاه کردند. چندین مرد کت و شلوار پوشیده، در پانزده متری آن طرف متوقف شدند. رنگ کت و شلوارشان سبز بود. کلت های کمربلشان را درآوردند و به سمت جان نشانه رفتند. یکی از آن ها گفت: تسلیم شو. جان به سمت راست فرار کرد. مردها به سمت او آتش گشودند. مارگارت با چند قدم سریع، چهار دست و پا به سمت مردها رفت و روی اولین نفرشان پرید. با دندان گلوی او را پاره کرد. مردها به مارگارت شلیک کردند. مارگارت روی دومین نفر پرید. مردانی که عقب تر بودند پا به فرار گذاشتند. جان به سمت در ریلی می دوید. نرسیده به در ایستاد. آنسوی در هم مردان کت و شلوار پوشیده ی مسلح ایستاده بودند. سریع به چپ و راست نگاه کرد. در هر دو سمت، کنار در ریلی، درهای کوچک کرم رنگ قرار داشت. جان به سمت در چپ رفت. صدای چند شلیک فضا را پر کرد. جان سریع دستگیره ی در را پیچاند و وارد شد. مقابلش راه پله و کنار راه پله آسانسور قرار داشت. به سمت آسانسور رفت. به محض اینکه دکمه ی آن را فشار داد، آسانسور باز شد. وارد شد و بی اختیار اولین دکمه ی طبقه ای را که دم دستش می رسید، چند بار فشرد. در آسانسور شروع کرد به بسته شدن اما پیش از آنکه به انتها برسد، دست مسلحی میان در قرار گرفت و مانع بسته شدن آن شد. جان سریع دست مرد کت و شلوار پوشیده را گرفت و پیچاند. فریاد مرد به هوا رفت. صدای شکسته شدن دستش بلند شد. جان با کف پای راست به سینه مرد زد و با دست چپ دوباره دکمه های طبقات را فشار داد. مرد به عقب پرتاب شد و به مرد دیگری برخورد کرد. در آسانسور بسته شد و شروع به بالا رفتن کرد. سرعتش از آسانسورهای عادی بیشتر بود. جان دو دستش را جلوی چشمانش گرفت.

نگاهش از دو دست خون آلود عبور کرد و به بدنش افتاد. چند جای بدنش در اثر گلوله سوراخ شده بود اما جراحت ها به سرعت در حال ترمیم بودند. آسانسور همزمان با صدای دینگ مانند ایستاد. در آسانسور باز شد. نگاه جان به مارکوس افتاد که با دست راست، گلوی استوارت را گرفته و از زمین بلند کرده بود. لبخند کریهی بر لب داشت. استوارت داشت خفه می شد. با دو دست، دست مارکوس را گرفته بود و سعی می کرد دست او را از گردنش جدا کند اما نمی شد. پاهایش در هوا تکان می خوردند و به مارکوس لگد می زد. مارکوس استوار بر جا ایستاده بود. جان به طرف مارکوس هجوم آورد. مارکوس استوارت را رها کرد. جان روی او پرید. شیشه شکست. هر دو به بیرون پرتاب شدند. بال های مارکوس باز شدند. جان به او چسبیده بود. مارکوس با دست، محکم به سر جان زد. جان روی بدن مارکوس لغزید و پایین رفت اما او را رها نکرد. در آخرین لحظه ساق پای مارکوس را گرفت. مارکوس به سمت بالا به پرواز درآمد. با پای آزادش مرتب به سر جان می کوبید. جان پای مارکوس را رها نمی کرد. مقابلشان شرکت عظیم و مدور اندرسون قرار داشت که دورتادورش را شیشه پوشانده بود. شیشه ها در شب تیره به نظر می رسیدند. مارکوس بالا رفت. بالا و بالاتر. از سقف ساختمان اندرسون رد شد. مرتب با جان درگیر بود و سعی می کرد او را از خودش جدا کند. سرانجام موفق شد. جان از بالا روی سقف شرکت اندرسون افتاد. چند بار غلت زد. بلند شد و به بالا نگاه کرد. مارکوس بال زنان به مانند خفاشی عظیم الجثه دور می شد. وقتی صدای بال زدنش دیگر شنیده نمی شد، سکوت همه جا را فرا گرفت. جان به اطراف نگاه کرد. به سمت لبه ی سقف رفت. شرکت اندرسون از تمام آسمانخراش های اطراف بلندتر بود. جان به پایین نگاه کرد. با بینائی ای مافوق قدرت بشر می توانست همه چیز را درست ببیند. آرام از لبه ی سقف پایین رفت. یک آن لیز خورد اما خودش را نگه داشت. در حالی که با دستانش بدنه ی ساختمان را گرفته بود، بدنش را عقب برد و محکم به شیشه کوبید. شیشه شکست و جان به داخل پرتاب شد. در آخرین طبقه ی ساختمان قرار داشت. راهرو مقابلش پر نور اما خلوت بود. دستش را حائل چشمانش کرد. چندین در بسته ی کرم رنگ در راهرو قرار داشت. درها پر رنگ تر از دیوارها بودند. با احتیاط جلو رفت. از کنار چند در عبور کرد. به آخر راهرو رسید. دو در متصل که بزرگ تر از دیگران بودند مقابلش قرار داشت. تنها درهایی بودند که بالایشان چیزی نوشته شده بود. ریاست شرکت اندرسون. جان چند لحظه بر جا ایستاد و به نوشته نگریست. دستش آرام به سمت در رفت. چند ثانیه دستگیره در را در دست نگاه داشت، سپس به ناگاه در را گشود و وارد شد.

– خوش اومدی جان اسمیت.

مبهوت به منظره ی مقابلش می نگریست. اتاق تاریک بود اما چشمان جان به خوبی می توانست فرد مقابلش را تشخیص دهد. همانطور بر جا میخکوب شده بود. در آرام پشت سرش بسته شد.

– بیل... این تویی؟

– نه. دیگه بیل اسمیتی وجود نداره. من سایکروس هستم.

جان به نوشته ی جلوی میز پهن نگاه کرد. اِتیکت به میز متصل بود. ریاست شرکت اندرسون، جناب سایکروس. جان چند بار سرش را تکان داد: نه نه. حتماً دوباره دارم کابوس می بینم. باید بلند شم. این نمی تونه واقعیت داشته باشه!

_ هرچیزی که می بینی واقعیت داره.

جان مستقیم به فردی که پشت میز نشسته بود، نگاه کرد. تنها روشنایی ای که به داخل می آمد از پنجره ی چند متری پشت میز بود. جان یک گام به جلو برداشت: اما تو مردی. خودم دیدم. یعنی... جان سرش را پایین آورد و یک لحظه چشمانش را بست. سپس دوباره به روبرو نگاه کرد: چطور می تونی زنده باشی؟! فرد مقابلش گفت: بیل اسمیت واقعنم مرده. الان فقط سایکروسه که زندست. مدت ها من و بیل در یک جسم زندگی می کردیم. در محیط کار... من سایکروس بودم. رئیس بی احساس و قدرتمند شرکت اندرسون. به خونه که می رفتیم... تبدیل به بیل اسمیت می شدم.

_ اما...

جان گامی دیگر جلو رفت: تو... تو اجازه دادی همسر و تنها فرزندت کشته بشن... اونم درست جلوی چشمت؟! سایکروس گفت: وقتی هدف بزرگی داشته باشی، گاهی اوقات باید همه چیز تو براش فدا کنی. جان چند گام جلو رفت و جلوی میز قرار گرفت: هدف... اصلاً معلوم هست چی داری میگی؟ سایکروس از پشت میز بلند شد و راست ایستاد. مستقیم به چشم های جان نگاه کرد: آری هدف. بزرگ ترین هدفی که یه انسان می تونه داشته باشه. بزرگ ترین کاری که تا حالا یه نفر در کل تاریخ انجام داده. تغییر نسل بشر. تبدیل انسان ها به موجوداتی قدرتمندتر و توانمندتر. ایجاد جامعه ای یکپارچه و... جان وسط حرف سایکروس پرید. در حالی که سرش را پایین اندخته بود و مدام آن را تکان می داد گفت: چی داری میگی؟! چی داری میگی؟! تو اجازه دادی اعضای خنوادت درست مقابل چشمت توسط اون موجود کثیف کشته بشن. سایکروس گفت: اون ها سد راه من و هدفم بودن. باید اون ها می مردن تا سایکروس کامل بشه. باید هر چیزی که سد راه سایکروس بود و اونو به دنیای سابق ربط می داد از بین می رفت. باید بیل اسمیت و همه ی موجودیتش از بین می رفت. جان مستقیم به چشم های سایکروس نگاه کرد. آرام گفت: اما من هنوز زنده هستم. چند ثانیه سکوت میان جان و سایکروس حائل شد. سرانجام سایکروس گفت: تو با بقیه خنواده ی بیل اسمیت فرق داری. تو قوی هستی. نیرویی در درونت وجود داره که تو رو به جلو می رونه. نیرویی که تمام نسل بشر به هش احتیاج داره. تو می تونی جانشین من باشی. سایکروس دستش را به سمت جان دراز کرد: به من بپیوند و در هدف بزرگی که دارم یاور من باش. تبدیل انسان ها به موجوداتی قدرتمند که بدون هیچ سؤالی از فرامین رهبرشون اطاعت خواهند کرد. جان چند لحظه مبهوت به کف دست سایکروس نگریست. سپس چشمانش را بست. دو دستش را مشت شده روی میز گذاشت و سرش را پایین انداخت: نه. جان سرش را بلند کرد و خشمگین به صورت سایکروس نگاه کرد. سایکروس دستش را پس کشید. جان دستانش را از میز بلند کرد. دست راستش آرام بالا رفت و در امتداد صورت سایکروس قرار گرفت. سایکروس چشمانش را بست. دست جان چند ثانیه در هوا ماند. ناگاه دستش پایین افتاد: نه... من... نمی کشمت. سایکروس چشمانش را باز کرد و لبخند زد: می دونستم که اینکارو نمی کنی. تو کسی هستی که باید راه منو ادامه بدی. جان سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد: هرگز. جان برگشت و پشت به سایکروس کرد: بهتره از اینجا بری. به زودی این ساختمان عظیم نابود میشه. سایکروس که تا آن لحظه آرام و موقر صحبت می کرد، ناگهان تمرکزش را از دست داد. مضطرب و عصبانی شروع به سخن گفتن کرد: چی؟ چی داری میگی؟ جان به سمت در به حرکت درآمد: ساختمان بمب گذاری شده. به زودی همه جا به آتیش کشیده میشه. اگه جای

تو بودم زودتر اینجا رو ترک می کردم. سایکروس شروع به فریاد زدن کرد: کجا بمب گذاری شده؟ تو نمی دونی داری چیکار می کنی. نتیجه ی سال ها تحقیق در این ساختمان قرار داره. اگه اینجا از میون بره، بازسازی اونچه از بین میره غیر ممکنه. جان در حالی که خارج می شد بی تفاوت گفت: از اینجا برو. سایکروس نعره کشید: نسل بشر دیگه هرگز چنین فرصتی رو به دست نمی یاره. دنیای متحد، یکپارچه و قدرتمند دیگه... جان رفته بود. سایکروس چند لحظه مبهوت به فضای خالی ای که لحظاتی پیش جان در آن قرار داشت نگریست. روی صندلی نشست. عرق پیشانی اش را گرفته بود: اگه... اگه این ساختمان از بین بره... تمام امیدها و آرزوهایم... دیگه اصلاً دلیلی برا زنده موندن ندارم. گوشی تلفن را برداشت. با عجله و خیلی سریع شروع به صحبت کردن کرد. گوشی را گذاشت. دوباره آن را برداشت و صحبت کرد. دوباره گوشی را گذاشت. چند بار اینکار را تکرار کرد. صدای انفجاری که به نظر چندان نزدیک نمی رسید، فضا را پر کرد. سایکروس، عرق کرده و صامت گوشی تلفن را در دست داشت. مثل مجسمه گویی توان حرکت نداشت. دومین انفجار و اینبار نزدیک تر. ساختمان لرزید. سومین انفجار. سایکروس گوشی تلفن را سر جایش قرار داد. بلند شد. آرام و موقر کراوات و لباس هایش را مرتب کرد و دوباره روی صندلی نشست. چهارمین انفجار. سایکروس از جایش تکان نخورد. ساختمان بیشتر لرزید. پنجمین انفجار. سایکروس همچنان بر جایش نشسته بود. ششمین انفجار. هفتمین. هشتمین. نهمین... بمب ها یکی بعد از دیگری منفجر می شدند. آسمانخراش شرکت اندرسون در حال پایین آمدن بود. سایکروس همچنان بر صندلی ریاست شرکت اندرسون نشسته بود. آرام و موقر. نشست و نشست... تا ساختمان کاملاً ویران شد.

خورشید در ماورای دریا پنهان می شد. آخرین انوار متشیع، موج های آرام دریا را سرخگون نشان می داد. دسته های مرغ های دریایی بر فراز امواج پرواز می کردند. یکی از مرغ ها از دسته ی خود جدا شد. بال زنان بر سکوی مشرف بر دریا نشست. به زمین نوک زد. چند گام جلوتر رفت. دوباره به زمین نوک زد. باز هم جلو رفت و به زمین نوک زد. ناگاه سرش را بلند کرد و به تنها فردی که روی نیمکت پیچ شده بر زمین نشسته بود نگریست. به سرعت بال هایش را گشود و به پرواز درآمد. کمی که بالا رفت، سرعتش کم شد و شتاب پروازش آرام گرفت. جان اسمیت به مرغ دریایی نگاه می کرد. حدود یک دقیقه مسحور به مرغ می نگریست. صدای قدم هایی از سمت راستش آمد اما جان همچنان به مرغ چشم دوخته بود گویی اصلاً صدای قدم ها را نمی شنید. قدم ها نزدیک و نزدیک تر آمدند و کنار جان ایستادند. رولان بیکر گفت: ما اطلاعاتمون راجع به شرکت اندرسون رو روی اینترنت گذروشتیم. جان پاسخ نداد. با ولع به پرواز مرغ نگاه می کرد. رولان پس از چند ثانیه سکوت ادامه داد: بعد از مرگ سایکروس شرکت مقدار زیادی از قدرتشو از دست داده. سایکروس تنها کسی بود که می تونست همه ی مسئولینو ساکت نگه داره. رولان سکوت کرد. جان به مرغ نگاه می کرد. رولان ادامه داد: پلیس تحقیقاتشو راجع به شرکت شروع کرده. ما می خوایم اطلاعاتمونو همه جا پخش کنیم تا مسئولین رده بالای شرکت و همدستاشون نتونن از چنگ قانون فرار کنن. رولان سکوت کرد. وقتی باز هم جان پاسخ نداد، مَن مَن کنان گفت: تو... تو... تو نمی خوای به ما کمک کنی؟ صورت جان به سرعت به سمت رولان برگشت. رولان ناخودآگاه یک گام عقب رفت. نگاه جان دوباره به روبرو منحرف شد. به افق نگریست. جایی که موج بلندی با آخرین شعاع خورشید تلاقی می کرد.

مرد دوچهره

پایان داستان مرد دو چهره

در ادامه... رستاخیز

نوشته: علی پاینده

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com